

# طریقت تولتک ها

گفتگویی با کارلوس کاستاندا

گراسیئلا کوروالان

برگردان: مهران کندری

این اثر ترجمه ای است از:

Graciela corvalan, Der Weg der Tolteken,  
Fisher Taschenbuch Verlag Gmb H, 1987

چاپ شده توسط نشر میترا

## فهرست مطالب

یادداشت

پیشگفتار

کاستاندا و واقعیت مدرن

تفکر قدیم و جدید

هیاهوی کاستاندا

حسن تصادف

طریقت تولتک ها

ملاقات

دون خوان نمی میرد

سوی چپ عقاب

آزادی، برای بی عیب و نقص بودن

راه خودخواهی

تمرین رؤیا

بدرود

## یادداشت

کارلوس کاستاندا نویسنده کتابهایی در باره واقیعی دیگر که خوانندگان بسیار دارد معمولاً مصاحبه نمی کند، اجازه عکسبرداری نمی دهد و تحت نامی ساختگی و گمنام در میان گروهی زندگی می کند که خود را وابسته به فرهنگ سرخپوستی تولتک ها<sup>۱</sup> می دانند.

نویسنده این کتاب، گراسیلا کوروالان<sup>۲</sup> که در آمریکا به سر می برد، موفق شده با کاستاندا در پارکینگ دانشگاه لوس آنجلس مصاحبه کند. طبیعی است که این گفتگو در مورد مضمون و شخصیتهای کتاب های کاستاندا، در باره زندگی گذشته و آینده او، است.

لازم به توضیح است که در هنگام مصاحبه پنج کتاب - تا دومین حلقه قدرت - منتشر شده بود و تا کنون فقط قسمتهایی از این مصاحبه در مجله ها منتشر شده است.

---

<sup>۱</sup> . فرهنگ سرخپوستان مکزیک که اوج شکوفایی آن در قرنهای ۹-۱۱ میلادی و پایتخت آنان شهر افسانه ای تولا بود.

<sup>۲</sup> . بانوی نویسنده آرژانتینی که در دانشگاه وبستر سنت لوئیز کار می کند.

### کاستاندا و واقعیت مدرن

کتابهای کارلوس کاستاندا چه ارتباطی به مسابقات ورزشی دارد؟ این ارتباط دست کم بر طبق عقیده «ایرنه اپل» اسکی باز اهل آلپ، کم نیست. این ورزشکار که در ممتاز ترین ردیف از بهترین ملکه های اسکی باز دنیا قرار دارد با خواندن کتابهای کاستاندا خستگی تمرینات سخت و کشنده را از تن به در می کند و آرامش درونی و قدرت را از «واقعیتی دیگر» به دست می آورد: به نظر می رسد توصیه های دون خوان در این «گفتگوهای نو»، «فقط تویی که باید باور کنی می توانی ساحر شوی ...»، بشدت ایرنه اپل را تحت تأثیر قرار داده است. او نیز می خواست در حیطه نظام ورزشی که می کند به فرای مرزهای امکانات رود و در لحظه اوج کشتش و کوشش روحی و جسمی از آن بگذرد.

احتمال دارد که در نگاه اول ارتباط بین کاستاندا و ایرنه اپل عجیب و غیر عادی به نظر برسد، ولی کاستاندا شناسان را به تعجب نمی اندازد. خوانندگان کتابهای پرفروش این نویسنده - فقط در آلمان بیش از نیم میلیون نسخه به فروش رفته است - به هیچ وجه مانند آنچه بعضی از «مفسران» مایلند باور داشته باشند سرشار از حال و هوای تخیلی و بیگانه با دنیا نیستند. بعلاوه عجیب است - و شاید هم نیست - که بسیاری از افراد درباره کاستاندا داوری می کنند بی آنکه حتی یک سطر از مطالب وی را خوانده باشند. به نظر می رسد که دنیای کاستاندا به طور کلی دنیایی خوب و عنصر مکالمات جهانی انسانی است. دیگر نیازی نیست تا انسان به سرچشمه های آن رود. سنخ مطلوب خوانندگان آثار کاستاندا جوانانند. بین ۲۰-۳۰ سال دارند. تحصیل می کنند یا کرده اند. دارای معلومات ادبی و فلسفی اند. نقاد خود و جامعه نیز هستند. به سیاست علاقه دارند و به آن می پردازند. در حیطه تکنولوژی جدید فعالیت دارند و مهارت آنان بر اساس اقتصاد مبتنی بر بازار شکل گرفته است. سخن کوتاه: این نوع خواننده به طبقه اجتماعی اندیشه بخش، جهان وطن و آینده ساز تعلق دارد. حتی اگر اول چنین به نظر برسد که کتابهای کاستاندا خوانندگان دیگری دارد - برای وابستگان به طبقه کاستاندا چنین به نظر می رسد که نویسنده در هوا غوطه ور و دور از دسترس است. سفرهایش در حیطه های نا مشکوف آگاهی انسانی و سیر و سیاحتها در محدوده تفکر جادویی و پیش عقلانی خوانندگان را غافلگیر کرده و تحت تأثیر قرار می دهد. به همین دلیل نمی گذارد که تفکرات خود گمارده حاکمی از خرد، منطق و عقل آنان را گمراه کند. می داند که عقل و خرد مغرب زمین تا کجا می تواند راهبر شود.

بعلاوه باید در میان خوانندگان و تحلیل گران آثار کاستاندا دست کم سه گروه را تشخیص داد: کسانی که کتابهای او را به عنوان افسانه یا تخیلات واقعیت گریز می خوانند؛ کسانی که «واقعیت دیگر» او را کورانه پذیرا می شوند؛ و کسانی که داستانهای مکالمات او را که بصورت گفت و شنود افلاطون گونه ای پرورانده شده همچون بازی فکری برای بسط آگاهی و گرفتن ماهی از نخستین دریای امکانات تفکر انسانی می بینند. صحبت از سرشاری شکلها و افکار در کتابهای کاستانداست که به هر سه گروه چیزی ارزانی می دارد، ولی یقیناً آخرین گروه نامبرده بیش از دیگران سود می برد، زیرا این گروه در واقع انفجار کامل این متون توصیفی را که چیزی بین ادبیات و کتاب غیر تخیلی است تجربه می کند.

\*\*\*

مدتها آنچه را او می دید کسی باور نداشت. در واقع آنچه واقعیت دارد در «واقعیتی» دیگر نهان است. در این مورد «فرانس لیندر» شخصیت اصلی رمان «گرهاردروث» به این شناخت می رسد. این جمله می تواند همچون کلمات قصار در مورد تمام کتابهای کاستاندا مصداق داشته باشد. در حالی که روث مکانهای خالی و دستنیافتنی واقعیت را در دانش و فلسفه با شعر پر می کند، کاستاندا با بازیهای فکری جاذب و تصورات پیش عقلی، جادویی و شمنی خود در خدمت این امر است. اگر روث در نوشته های قدیمتر (گفتگو با خود) این عقیده را ابراز می دارد که ما با وجود تمام واپس روی ها، خود را موجودات بسیار پیشرفته ای می

دانیم، او در مقابل حیوانات را برتر می‌داند؛ و وقتی او این امر را نیز اضافه می‌کند که حرفی ندارد به هوا، گیاه یا حیوان بدل شود، همان دیدگاه‌هایی است که کاستاندا می‌توانست به همین خوبی و به زبانی دیگر بازگو کند. هرچند فرقی نمی‌کند که روث کاستاندا را خواننده یا به آن جماعت تعلق دارد.

کتابهای کاستاندا برای بسیاری از نویسندگان جوانتر - و طبیعتاً خوانندگان آن - تقریباً تجسم همه چیزهایی است که آنها از تفکرات جدید، خودجویی، مفهوم درونی و بازگشت به سوی انسان دوستی نو؛ و بدینسان پرسشهای مرتبط با آن، در می‌یابند. برای بسیاری از خوانندگان آثار کاستاندا تفکرات کهن و مکتب دانش سنتی، فاسد شده است. در این مورد آنان به ویرانی سریع و پیشرفته محیط دور و بر، تجهیزات دیوانه وار و موارد انحطاط تحمل نا پذیر در جامعه اشاره می‌کنند.

### تفکر قدیم و جدید

حال این «تفکر انتخابی» چیست که دانش جدید در ارتباط با آثار کاستاندا همواره از آن حرف زده است؟ «آلفرد نورث وایت هد»، فیلسوف انگلیسی (وفات ۱۹۴۷) روش عملی سنتی را در قاعده فشرده زیر توصیف و مشخص می‌کند: این امر جستجو در پدیده‌ها به دنبال عناصر پیمایش پذیر است، و سپس جستجو در پی ارتباطات بین اندازه‌گیری‌هایی است که از کمیت فیزیکی برخوردار است. تفاوت بین درک و دریافت جدید از روش علمی و تصورات علمی سنتی را «اف. کاپرا»، یکی از پیش‌فکران «دانش انتخابی» با جملات مغایر زیر بیان می‌کند. همبافته به جای خطی (طولی)؛ در پیچ و خم به جای هدف مستقیم؛ و در انحنای آمار نیز ارزشهای کیفی در عوض اندازه‌های کمی.

«کاپرا» در بسیاری از قسمتهای کتاب خود که تفاوت دانش قدیم و جدید را یک به یک وصف کرده از کاستاندا به عنوان توصیف‌گر تفکرات انتخابی نام می‌برد. نویسنده دانشمند آمریکایی، «مریلی فرگوسن»، که از «توطئه آرام» - عنوان یکی از کتابهایش - جهانی متأثر از جایگزینی نظامهای مختلف دانش سخن می‌گوید، یعنی از توطئه‌ای با هدف تجدید نظر اصولی به روش علمی، در یک نفس از کاستاندا همراه با دیگر پیش‌کسوتانی که دید جدیدی از زندگی و دانش دارند، همچون «آبراهام مسلو»، «یونگ»، «آلدوس ها کسلی»، «هرمان هسه»، «کارل راجرز»، «کریشنا مورتی» و «تئودور روزاک» نام می‌برد.

می‌توان گفت که انسان، تسلط بر طبیعت و تصاحب دنیا را با دو عمل قدرتمندانه کامل می‌کند: ابتدا با زبان و ابزار آن که همچون چاقوی جراحی هر پدیده‌ای را از تمامیت پیچیده واقعیت موشکافی کرده و بیرون می‌آورد و به شکل عناصر اندازه پذیر و قابل قیاس در دسترس قرار می‌دهد؛ دوم آنکه با تفکرات مناسب و سودمند طولی - علی‌که از سده‌های پیشین (از اوایل قرون وسطی تا قرن بیستم) به منزله تفکرات غربی، روشنگر و عقلانی بسط یافته و در تکنولوژی جدید و مسلط بر تمام مناسبات اجتماعی اقتصادی به نقطه اوجی - هرچند نامعین - رسیده است. این تفکر بیشتر از خاموشی احساسات و ارزشها ناشی شده است. بدینسان «ادوارد تلر»، فیزیک دان آمریکایی و کاشف بمب هیدروژن به این سؤال که آیا قدرت نیروی نابودی سلاحی که وی آنرا ساخته است، او را در محذور اخلاقی قرار نداده و شبه‌های بی‌خواب برایش نیافریده، با وجدان راحت پاسخ منفی می‌دهد و به حیطة عاقلانه‌ای پس می‌فرستد که احساسات بیش از حد ناپسند و غیر قابل قبول است. مخترع بمب آتشنا نیز به این پرسش که اگر می‌دانست اختراع او چه درد و رنجی برای بشریت به همراه دارد آیا بازهم این سلاح را می‌ساخت بوضوح پاسخ مثبت می‌دهد و می‌افزاید که به هر حال او دانشمندی است که وظیفه دارد راه حلی برای مشکلی علمی بیابد.

تفکر عاقلانه که در روشنگری به بسط کامل رسیده است در حیطة کشش و کوشش دیالکتیکی مابین رهایی از خرافاتی قرار دارد که نتیجه آن تسلط بر طبیعت است. و این امر با سهل‌انگاری در مورد کلیه ارزشهای رفتاری و تصورات درباره زندگی بشر دوستانه در خدمت پیشرفتهای بشری و خطر توسعه فنی و نظامی بدون مانع در چارچوبه مناسبات بدیهی قرار گرفته است.

خطرات تهدید کننده از سوی «خرد ابزاری» ویژگیها و سرگشتیهای روشنگری در تکنولوژی مدرن و علوم طبیعی - دست کم در پایه آن - روند جهانی تحول فکری را به جریان انداخت که بازتاب آن در آثار ادبی نیز مشاهده می شود. اشکال و کمان اعمال کاستاندا، گفتگوها و آثار نظری وی از لحاظ ادبی پیکربندیهای متعالی روند تحول فکری طراحی شده است. آنها می بایست ورودگاهی به واقعیتی در آن سوی منطق زبان سنتی و خرد تعقلی ایجاد کنند. کاستاندا نیز همچون صوفیان قرون وسطا و «خردستیزان» بزرگ در تمام فرهنگها ایمان دارد که با جابجایی و تغییر ارزشهای تفکر و توضیحات جهانی یکدست و عاقلانه به نقطه یا مرزی می رسیم که واقعیتهای دیگر آغاز می گردد. واقعیتهایی که سابقاً می شناختیم و در این میان آنها را به دست فراموشی سپرده ایم و یا واقعیتهایی کاملاً جدید و تازه. کاستاندا همزمان نیز سعی دارد تا از طریق فضاهای تهی که هنوز در دریافت امروزه ما از واقعیت وجود دارند در فضایی فراسوی بودش معلوم و فهم پذیرمان غوطه ور شود و در آنجا شناختها و بینشهایی از بودشهای فراوان دیگری گردآورد. در این مورد وی شبیه به شمن های بسیاری از فرهنگ هاست که در مقام پژوهنده مرگ جویای کشف حیطه هایی در آن سوی واقعیت زندگی لمس پذیر و به کلام در آمدنی ما هستند؛ و بدین منظور تمرینهای گوناگون گسترش آگاهی، همچون ریاضت کشیدن و دارو را به کار می برند و آگاهانه رنجها را بر خود وارد می آورند و دردهای جسمی خود را افزایش می دهند. کاستاندا در «سفر به ایختلان» در مورد زندگی و شناخت کمکهای مرگ اینطور می نویسد: «هرچه که بی ارزش و مبتذل است در لحظه ای که مرگ به طرف تو می آید فراموش می شود، یا وقتی او را در یک چشم به هم زدن می بینی .... مرگ تنها مشاور با ارزشی است که ما داریم».

### هیاهوی کاستاندا

تا مدتی پیش دانشمندان شرم داشتند - لاقلاً در کشورهای آلمانی زبان - از اینکه کتابهای کاستاندا را در رده تحقیقات علمی قرار دهند. این کتابها در بهترین وضع خود به منزله آثاری تخیلی بر مبنای مردم شناسی - ولی نه اینکه آثار تخیلی عجیب و غریب، جدی تلقی شود - و در بدترین وضع خود به منزله روایتی رایج افسانه ای بود. ابتدا نویسندگان از بحث درباره کاستاندا، طرز بیان و محتوای کتابهای وی خودداری کردند و اهمیت آنها را برای لمس زندگی مدرن احساس نکردند. اما به نظر می رسد که خودداری و طرد علمی آثار کاستاندا سست شده است. پروفیسور «ویلهلم گاگر» ادیب اهل برلین در روز انجمن افسانه های بین المللی اروپایی در «بدکارلسهافن» در خطابه ای طولانی با عنوان «واقعیت یک بروخو» نظریاتی درباره تصویر جهانی دون خوان ماتئوس ایراد می کند. آشنایی گاگر با کاستاندا از طریق کتابهاست:

«با اولین کتابهای کاستاندا در سال ۱۹۷۳ آشنا شدم و تحت تأثیر قرار گرفتم. زیرا در آنها دنیایی تصویر شده بود که شباهت خارق العاده ای با رمان «مجوس» اثر «جان فولز» داشت. من در آن زمان در سمیناری با همین کتاب سر و کار داشتم. در مورد کتابهای دون خوان نیز تفکرات معینی داشتم. بعضی چیزها به نظرم خیلی غیر واقعی و بعضی دیگر بسیار ناشناخته آمد. همچنین بعضی از آن مطالب خوبتر و اصیلتر از آنی بود که ابداع شود. در این بین کتاب پشت کتاب از کاستاندا منتشر شد. بتدریج اظهاراتی به نفع او یا علیه وی شهرت یافت و اولین کتابها و مقاله های روزنامه ها درباره او منتشر شد. بسیاری از این گفتارها مطابق با شور و جذبه و حیرت من و بقیه بشدت علیه کاستاندا بود.»

گاگر، عالم رشته ادبیات، بر طبق محتوای تفاسیر مفصل کتابهای کاستاندا، شخصیتها و موضوعها، از موضع شخصی خود درباره وی سخن می گوید و موارد قابل توجه زیر را بیان می دارد:

«سعی ندارم تا درباره کاستاندا حرف بزنم بلکه می کوشم تا او را از درون بفهمم. زیرا اگر برای من ادبیات فقط موضوعی در میان بسیاری مطالب دیگر باشد که ربطی به من ندارد، در مقام عالم رشته ادبیات در وضع بدی قرار می گیرم. حال به کاستاندا ایمان دارید یا نه؟ می تواند کسی اعتراض کند و ایراد بگیرد؟ ولی این چه سؤالی است؟ خودم آن را می دانم؟»

مدت مدیدی است که تفاسیر فراوانی درباره کاستاندای بیچاره رواج یافته. شخص و اثر موضوع سمینارها و خطابه‌ها هستند. مفاهیم واژه‌ای اصلی کتابهای کاستاندا همچون «اقتدار» و «سالک مبارز» در بحث‌های موشکافانه ژرفی سخت مورد انتقاد قرار گرفته‌اند. نوعی ژرف‌نگری که مختص آلمانهاست شکلها و تمثیلهای نمادین کاستاندا را به خود اختصاص داده سنتهای فرهنگی غربی، فیلسوفهایی از شرق و غرب و روشهای علمی ادبی سعی دارند تا کتابهای کاستاندا را در مفاهیمی مرتبط قرار دهند و برای هر کسی کاملاً وصف پذیر و قابل هضم سازند. چرا آدم باید در پس هر چیزی به دنبال نوعی جهان بینی باشد؟ چرا نمی‌توان به فرش روایت‌های سحر و افسون کاستاندا که از زبان و افکار وی بافته شده اجازه داد بر ما اثر گذارد بی آنکه به آن بیندیشیم و فوراً فکر خود را بدان مشغول سازیم تا به دنیای روزمره خشک و عاقلانه ما افزوده شود؟

می‌توان گفت دو کتاب طیف نهایی تمایلات و تملک کاستاندا را مشخص می‌کند «روتار - رودیگر لوتکه» با کتابی به نام «کاستاندا و آموزشهای دون خوان» نوعی راهبری عملی را منتشر ساخت که احیا کردن آموزشهای دون خوان و کاربرد آنها را در زندگی روزانه میسر می‌سازد. این کتاب راهنما، نتیجه آزمون تصویری سیستماتیک درباره مفاهیم اصلی و عناصر مفاهیم کاستانداست و می‌بایست شناخت آثار کاستاندا را برای امور مهم روزانه قابل استفاده سازد. این کتاب دنیای کاستاندا را به صورتی بسیار آراسته و قسمت به قسمت طبقه بندی و مشخص کرده و با بسیاری از نقل قولهای اصلی زینت بخشیده و برای استفاده روزانه آماده ساخته است. کاستاندا درباره آن چه خواهد گفت؟

«هانس ا. اولریش» در کتاب خود تحت عنوان «از استاد کارد تا کارلوس کاستاندا؛ سفر به واقعیتی دیگر» می‌کوشد تا آموزشهای دون خوان را با جهان بینی‌ها و زندگی‌نگریهای فرهنگهای دیگر ربط دهد. برای مثال نسبت به تصورات صوفیانه و عارفانه مسیحیت و اسلام، نسبت به تصورات ذن - بودیسم و آموزشهای گوناگون باطنی دیگر. اولریش حتی در یکایک اشکال و افکار، تشابهات حیرت‌انگیزی کشف کرده است. ظاهراً روح غربی برای قیاس و نتیجه‌گیری تربیت شده و تا پدیده‌ای گنگ و معمایی را که در نگاه اول استنتاج پذیر نیست در شبکه‌ای از ارتباطها نیندازد و بدینسان آن را دیدنی نسازد، راضی نمی‌شود. کجاست آن کتاب که نویسنده اش واقعاً در واقعیت دون خوان فرو می‌رود، می‌گذارد که جریان مغشوش حکایات و افکاری وی را تسخیر و هدایت کند که بسیاری از انحرافها و همسازیه‌ها را احیا می‌کند؛ و بسادگی در طریقتی پای می‌نهد بی آنکه هدفی در پیش رو داشته باشد بلکه راه را به عنوان هدف برمی‌گزیند؛ تمام توصیفات، تفاسیر و طبقه‌بندیهایی که برای من آشنا هستند بویژه برای دو گروه اول از خوانندگان نامبرده مناسب‌اند، ولی نه برای گروه سوم که به عقیده من کاستاندای خود را چنان می‌خوانند که به آنان نفع و لذت بیشتری ارزانی دارد.

### حسن تصادف

رازی که همواره درباره اش سوگند خورده و تا کنون توضیح ناپذیر مانده در مورد شخص نویسنده است که بطوری ناگسستنی به جذابیت افسون‌کننده کتابهایش تعلق دارد، حتی بیشتر: شخص و اثر، هر دو به یک اندازه در پرده اسرار نهفته‌اند و وحدتی می‌سازند. هر دو به یکدیگر وابسته‌اند. یک قسمت بدون دیگری هیچ است یا به هر حال بسی کمتر از دیگری است. مکالمه زیر با کاستاندا (توسط «یواخیم ا. فرانک» به دقت ترجمه شده و لحن کاستاندا از آن احساس می‌شود.) واقعاً یک حسن تصادف و کشفی سعادت‌آمیز و اتفاقی است. اولین اشاره در مورد مصاحبه را مدیون نمایشگاه کتاب فرانکفورت در دو سال پیش هستیم. در آنجا یکی از ورقه‌های عجیب و غریب به دستم افتاد که در مدت کوتاهی همچون قارچ از زمین مطبوعات می‌رویند. در این نشریه و در گزارشی طولانی، خلاصه‌ای از مصاحبه‌ها چاپ شده بود. تمام مصاحبه‌ها را بانوی نویسنده‌ای انجام داده بود که نامش اسپانیایی به گوش می‌رسید. وی موفق شده بود نظر کاستاندا را برای مکالمه‌ای جلب کند که در روزنامه‌ای آرژانتینی به نام «موتانتیا» چاپ شده بود. کمی بعد از آن من از درج خلاصه‌ای از گزارشهای مصاحبه در روزنامه‌های امریکایی اطلاع حاصل کردم.

ابتدا در این مورد بیش از حد بدبین بودم. آیا من سالها همین اخبار را (مصاحبه با کاستاندا) نشنیده بودم؟ کاستاندا اجازه عکسبرداری نمی دهد و صحبت نمی کند. یکبار در روزنامه ای امریکایی تصویری ترسیم شده از وی را دیدم. و جایی دیگر نیز عکسی از او دیدم که آنقدر تیره و تار بود که می توانست به هر انسانی شباهت داشته باشد. چرا باید یک بانوی نویسنده آرژانتینی بیش از بسیاری از روزنامه نگارانی که بیهوده کوشیده اند کاستاندا را بیابند و با او مصاحبه کنند موفق باشد؟

چند هفته ای طول کشید تا یکی از همکاران انتشارات فیشر در نیویورک یعنی «باربارا پرلموتر» توانست «گراسیئلا کوروآلان» بانوی نویسنده را که در دانشگاهی امریکایی به کار اشتغال دارد را بیابد و متنی را که تا کنون تمام آن منتشر نشده به زبان اسپانیایی به دست آورد.

به هر حال تصادفی یا غیر تصادفی، اولین مصاحبه ای که در خلال ده سال گذشته با کاستاندا انجام یافته در محوطه دانشگاه لوس آنجلس برگزار شده است، یعنی در همان دانشگاهی که کاستاندا با اولین کتابش به نام «آموزشهای دون خوان» به عنوان رساله اعلام شده در حیطه مطالعات مردم شناسی دکترای خود را گذرانده است. این مصاحبه که خواندن آن متنهای کاستاندا را به یاد می آورد، اطلاعاتی در باره اینکه ماهرترین شاگردان دون خوان کجا و با چه کسی زندگی می کند، چگونه کار می کند و چه نوع مطالبی را برای خواندن ترجیح می دهد، و یا چه برنامه ها و تصوراتی برای آینده دارد، به ما می دهد. پاسخ ها به سؤالات مصاحبه کننده با او همان گونه که خوانندگان کاستاندا از کتابهایش می شناسند حیرت انگیز است. در این مصاحبه هیئت کاستاندا بیش از آنچه در کتابهاست شکل می گیرد. در آنها این هیئت که به صورت من - نقال است بیشتر در پس مکالمات و اعمال و در عقب قرار گرفته و از دید و دسترس خوانندگان دور است. این طور بگویم که کاستاندای کتابها همچون آینه ای بی تصویر است که هر خواننده ای مایل است با تصورات و طرح ریزیهای خود آن را پر کند.

مهارت مصاحبه کننده، هنر پرسش و تجسم بخشیدن به آن قابل تقدیر است. کاستاندا از آغاز تا پایان این متنهای هنرمندانه ترکیب شده با شدت شگفت آوری حضور دارد و حاضر است بهای چنین کمالی را در جزئیات اظهارات و زندگی درونی خود بپردازد.

ویلی کوهرل (Willi Kohler)

## طریقت تولتکها

### ملاقات

ماهها پیش به او نامه نوشتم (دقیقاً دو نامه) و سپس کارلوس کاستاندا به من تلفن کرد. اواسط تیر ماه بود. تلفن او برایم کاملاً حیرت آور بود. کاستاندا مدت مدیدی حرف زد و بعد بی آنکه از او خواسته باشیم آمادگی خود را برای دادن اطلاعاتی به من اعلام کرد.

کاستاندا میل داشت که با من آشنا شود و صحبت کند. می خواست به من بفهماند وظیفه ای که او خود را وقف آن کرده دارای اهمیت زیادی است.

وی گفت:

- من نه معلم مذهبی ام و نه شارلاتان.

و بدینسان به بعضی از منتقدان و روزنامه نگاران کنایه زد. کاستاندا پژوهشگری بس جدی است که می خواست درباره فعالیت فعلی خود در مکزیک و در مورد کار تئوری شناختی خود صحبت کند. بنا بر گفتار او یک اروپایی در نمی یابد که اشخاص دیگری هم هستند که می اندیشند و وصف دیگری بجز توصیف آنها از واقعیت وجود دارد.

وقتی کارلوس کاستاندا دیگر بار در لوس آنجلس بود به من تلفن کرد. چون نبودم برایم پیغام گذاشت و زمان و محل دقیق ملاقاتمان را نیز تعیین کرد:

- از فلان و فلان خیابان بزرگراه بگذرید و پایین بروید و در فلانجا و فلانجا به طرف راست بپیچید. چهار چراغ راهنما را پشت سر بگذارید. در سمت چپ کلیسایی است که با آن کاری نداریم. شما به طرف راست که بپیچید درست در مقابل محوطه دانشگاه لوس آنجلس هستید. همان طور به طرف پارکینگ برانید. چون یکشنبه است کسی در آنجا نیست و بدون هیچ مشکلی می توانید وارد شوید. به طور کلی در آخر هفته آدمهای کمی در آنجا هستند. پس تا سر ساعت چهار در محل ورودی پارکینگ.

و کاستاندا در فولکس واگن قهوه ای رنگی منتظر ماست.

در آن شب و صبح روز بعد مثل دیوانه ها روی یادداشتهایم کار کردم. خیلی کم خوابیدم، ولی خسته نشدم. حدود ساعت یک بعد از ظهر من و دوستانم به طرف محوطه دانشگاه راه افتادیم. بایستی برای رسیدن به آنجا بیش از دو ساعت رانندگی می کردیم. طبق توصیه های کاستاندا عمل کردیم و بدون هیچ مشکلی ورودی پارکینگ دانشگاه لوس آنجلس را یافتیم. یک ربع به چهار بود در محلی کم و بیش تاریک پارک کردیم.

سر ساعت چهار سرم را بلند کردم و آنها را دیدم که به طرف اتومبیل ها می آمدند: دوستم بود با مردی سبزه رو که کمی از او کوتاه تر بود. کاستاندا بلوجین و کت کرم رنگی با یقه باز (جیب نداشت) پوشیده بود. پیاده شدم و به سرعت به سوی آن دو رفتم. بعد از سلام و علیک و تعارفات معمول، مؤدبانه از او پرسیدم که می توانم از دستگاه ضبط صوت استفاده کنم یا نه. ما یکی در اتومبیل داشتیم که اگر او اجازه داد استفاده کنیم. شانه را بالا انداخت و گفت:

- ترجیح می دهم که استفاده نکنید.

ما یادداشتهایم، دفترچه ها و کتابها را از اتومبیل بیرون آوردیم و بعد با یک خروار کتاب و کاغذ به دنبال کاستاندا به راه افتادیم. او راه را به خوبی می شناخت.

گفت:



- در آنجا چند نیمکت خیلی زیباست.

و با دست به سوی آنها اشاره کرد.

کاستاندا از همان آغاز، لحن صحبت و مضمون‌هایی را که می‌خواستیم بررسی کنیم معین کرد. متوجه شدم به هیچیک از سؤالی که با زحمت تهیه کرده ام نیازی ندارم. همان طور که تلفنی هم گفته بود می‌خواست با ما در مورد وظیفه ای صحبت کند که خود را وقف آن کرده بود و همچنین میل داشته درباره مفهوم و جدی بودن پژوهش‌هایش سخن گوید.

ابتدا به زبان اسپانیایی حرف می‌زدیم. او بسیار روان و سلیس و با شوخ طبعی بسیار به این زبان صحبت می‌کند. کاستاندا در هنر مکالمه استاد است. هفت ساعت تمام حرف زدیم. زمان می‌گذشت بی آنکه از لذت و خشنودی ما و یا دقت او کاسته شود. هرچه اعتمادش نسبت به ما بیشتر جلب می‌شد، به همان نسبت اصطلاحات آرژانتینی بیشتری به کار می‌برد و تا حدی به خود می‌بالید که وی اهل بوئنوس آیرس است. در واقع اشاره ای محبت آمیز نسبت به ما بود که همه اهل آرژانتین بودیم.

باید متذکر شوم که هرچند زبان اسپانیایی وی صحیح است، ولی ظاهراً زبان مادری وی انگلیسی است. او از کلمات و اصطلاحات انگلیسی که ما معادل آن را به زبان اسپانیایی به او می‌گفتیم استفاده بسیار می‌کرد. این امر که زبان او انگلیسی است در ساخت جملات و اصطلاحات او نیز آشکار بود.

در تمام مدت وی سعی داشت تا مکالمه را از سطحی روشن‌فکرانه دور نگاه دارد. هر چند که بی تردید مطالب بسیار زیادی خوانده است و انواع سیر اندیشه را می‌شناسد، هرگز چیزی را با سنت‌های دیگر در گذشته یا حال مقایسه نکرده. وی با کمک تصاویر مادی که هیچ گونه شرح و تفسیر احتکار آمیزی را نمی‌پذیرد «آموزش تولتکی» را برایمان فراهم آورد. بدینسان کاستاندا نه تنها از آموزش‌هایش پیروی کرد، بلکه به طریقی که برگزیده بود نیز وفادار ماند. او نمی‌خواست آموزش‌هایش توسط چیزی که برایش بیگانه بود تحریف شود.

هنوز از ملاقاتمان چیزی نمی‌گذشت که می‌خواست دلایل علاقه ما را نسبت به آشنایی با خود بداند. او از مقالات انتقادی که می‌خواست بنویسم و از کتاب طرح ریزی شده ام درباره مصاحبه‌ها اطلاع داشت. ولی صرف نظر از مسائل شغلی، اهمیت و مفهوم کتاب‌هایش را پیش کشیدم که ما و بسیاری از افراد دیگر را بیش از حد تحت تأثیر قرار داده بود. ما علاقه ژرفی به آشنایی با منشأ آموزش‌های او داشتیم.

در این بین به نیمکتها رسیدیم و در زیر سایه درختان نشستیم. او گفت:

- دون خوان همه چیز را به من داد. وقتی با او آشنا شدم جز مردم شناسی به چیز دیگری علاقه نداشتم، ولی از این دیدار خود را عوض کردم؛ و آنچه را بر من گذشته است با هیچ چیزی مبادله نخواهم کرد.

دون خوان نیز در میان ما بود. هر بار که کاستاندا نامی از او مبرد یا او را به یاد می‌آورد ما حرکت پرشور وی را حس می‌کردیم. او درباره دون خوان به ما گفت که وی تمامیت درون گستر کامل و هر آن قادر است که خود را کاملاً تسلیم سازد. او گفت:

- خود را هر لحظه تسلیم کردن یک اصل است؛ مسلک او، روش او است. این امر را که دون خوان این گونه است نمی‌توان وصف کرد و بندرت نیز فهمیده می‌شود. او ساده و بی تکلف است.

کاستاندا در «دومین حلقه قدرت» نشانه ویژه ای را در دون خوان و دون خارو به یاد می‌آورد که دیگران فاقد آنند. وی می‌نویسد: «هیچیک از ما بر خلاف دون خوان و دون خارو مایل نبود که نسبت به دیگری توجه تام داشته باشد.» این کلمات به «در هر لحظه کامل بودن» به این امر که دون خوان حضور دارد، اشاره می‌کنند. در بسیاری از مواقع کاستاندا مجبور شد به این «کنش» به این عمل کاملاً فارغ از خود و آزاد هستی استناد کند.

بعد از خواندن دومین حلقه قدرت من لبریز از پرسشها بودم. کتاب برایم به ویژه بعد از دومین قرائت بسیار جاذب بود، ولی من تعریف‌های نا مناسبی شنیده بودم. و خود نیز تردید‌هایی داشتم، گفتم که از سفر به ایختلان بیش از کتاب‌های دیگر خوشم آمده

است. بی آنکه دقیقاً دلیلش را بدانم. کاستاندا حرفهایم را گوش کرد و کلماتم را با اشاره ای پاسخ گفت که گویی منظورش این بود: سلیقه مردم چه ربطی به من دارد؟ من به صحبت ادامه دادم و در پی دلایل و توضیحا بودم. گفتم:

- شاید به علت اینکه در سفر به ایختلان آدم عشق زیادی را حس می کند، از آن کتاب خوشم آمده است.
- چهره کاستاندا درهم رفت. از واژه عشق خوشش نیامده بود. احتمالاً این واژه برایش مفاهیمی فرعی، همچون عشق رمانتیک، احساساتی، یا ضعیف را داشت. سعی کردم منظورم را دقیقتر بیان کنم و اصرار کردم که آخرین صحنه سفر به ایختلان سرشار از درون گستری است. کاستاندا با این حرف موافق بود و گفت:
- درون گستری بله، این همان کلمه صحیح است.
- من به صحبت درباره این کتاب ادامه دادم و گفتم که بعضی از صحنه ها به نظرم بسیار نا هنجار آمده اند. برای آنها هیچ گونه توجیهی نیافته ام. کاستاندا حق را به من داد و گفت:
- بله، رفتار این زنان نا هنجار و هیولا صفت است، ولی برای اینکه وارد عمل شد چنین بینشی لازم بود. کاستاندا به شوک نیاز داشت. وی ادامه داد:
- بدون حریف هیچیم. حریف بودن به «شکل» انسانی اختصاص دارد. زندگی جنگ و مبارزه است. صلح خلاف قاعده است. وی در مورد صلح جویی حرف زد و آن را هیولایی و شرارت آمیز نامید زیرا به عقیده او ما انسانها جوهر مبارزه و پیروزی ایم. دلم نمی خواست ساکت بمانم و گفتم نمی توانم صلح دوستی را که وی با عنوان هیولایی و شرارت آمیز مشخص می کند معتبر بدانم. مثلاً گاندی؟ گاندی را چطور می بینید. او پاسخ داد:
- گاندی صلح طلب نیست. او یکی از سرسخت ترین مبارزانی است که تا کنون وجود داشته. و آن هم چه مبارزی! متوجه شدم که کاستاندا برای کلمات ارزشهای خاص خود را قائل است. صلحجویی را که وی به کنایه از آن نام می برد فقط می توانست صلحجویی افراد ضعیف باشد. صلحجویی افرادی که به اندازه کافی نیرو ندارند و برآن نیستند تا چیز دیگری باشند و کاری را انجام دهند که نمی کنند، زیرا انرژی و هدفی در زندگی ندارند. به زبان خلاصه نوعی صلحجویی است که موضع از خود راضی بودن و لذت پرستی را باز می تاباند.
- او با اشاره ای بس بزرگ که کل جامعه را بدون ارزشها، خواستها و انرژی شامل می شد گفت:
- همه داروطلب... بله، همه لذت پرست!
- کاستاندا درباره این مفاهیم توضیحی نداد و ما نیز از نخواستیم تا توضیح دهد. فکر می کردم دریافته ام که زهد و ریاضت کشی سالکان مبارز تا حدی به خاطر این امر است که خود را از دست «شکل» انسانی رها سازند، ولی تفسیر غیر عادی کاستاندا مرا گیج کرده بود. بتدریج برایم روشن شد که در حالت «جوهر مبارزه و پیروزی» بودن، سطح اول مناسبات را نشان می دهد. این همان ماده خامی است که انسان با آن آغاز می کند. دون خوان همواره در کتابها از «تونال» خوب انسان حرف می زند. در اینجا دوره آموزش شروع می شود و به سطح دیگری می رسد. کاستاندا گفت:
- بدون از دست دادن «شکل» انسانی، آدم نمی تواند به آن سو رود.
- من به این جنبه های کتابش که برایم روشن نیز نبود چسبیدم و از او درباره قسمت های «تهی» یا «سوراخهایی» که در انسانها به توسط زاد و ولد باقی مانده اند پرسیدم. او گفت:
- بله، بین آدمهایی که فرزند دارند و ندارند تفاوتی هست. برای آنکه آدم با نوک پنجه پا از عقاب بگذرد باید سالم و کامل بود. آدمی که «سوراخ» دارد از آن نمی گذرد.
- استعاره «عقاب» را می بایست بعد برایمان توضیح دهد. در این لحظه به آن توجهی نکردیم، زیرا دقت ما به موضوع دیگری جلب شده بود. می خواستم مطلبی را بدانم و پرسیدم:

- درباره رفتار دونیا سولداد با پابلتو و لاگوردا با دخترانش چه می گوئید؟  
پس گرفتن لبه تیز از فرزندان که هنگام تولد آن را از ما گرفته اند برایم کاملاً در نیافتنی بود.  
کاستاندا اقرار کرد که وی هنوز بخوبی همه آنها را در سیستمی جای نداده است. او در مورد تفاوت آدمهایی که زاد و ولد کرده و نکرده بودند پافشاری می کرد. ادامه داد:

- دون خارو دیوانه وار است، دیوانه وار؛ دون خوان بعکس دیوانه ای جدی است. دون خوان آهسته مسافت زیادی رامی رود. عاقبت هر دو می رسند. من نیز سوراخهایی مثل سوراخهای دون خوان دارم. یعنی می بایست راه دیگری را دنبال کنم. در عوض خاروها سرمشق دیگری دارند. برای مثال خاروها لبه تیز خاصی دارند که ما نداریم. عصبی هستند و به سرعت می روند.... سبک هستند. هیچ چیزی مانع آنها نمی شود. کسانی که مثل لاگوردا و من فرزند دارند، دارای نشانه های دیگری هستند که این زیان را جبران می کند. آدم صبورتر است و هرچند راه طولانی و پر زحمت است، عاقبت به آن می رسد. به طور کلی کسانی که فرزند دارند می فهمند که چطور از دیگران مراقبت کنند. البته این جمله به مفهوم این مطلب نیست که افراد بی فرزند از عهده این کار بر نمی آیند، ولی طور دیگری است.... به طور کلی آدم نمی داند چه می کند. بی ملاحظه است و بهای آن را می پردازد.

فریاد زد:

- نمی دانستم که چه می کنم.  
و بی تردید منظور او زندگی خودش بود. سپس ادامه داد:  
- هنگام تولد همه چیز را از مادر و پدرم گرفتم. آنها بکلی از بین رفته بودند! می بایست «لبه برنده ای» را که گرفته بودم به آنان باز گردانم. حال باید «لبه تیزی» را که از دست داده ام دوباره به دست آورم.  
این طور به نظر می رسید که «سوراخهایی» را که آدم باید ببندد با نیاکان گرایی زیست شناسی ربط دارد. می خواستیم بدانیم که می شود سوراخها را دوباره خوب کرد. او پاسخ داد:  
- البته که می شود، آدم می تواند درمان شود. هیچ چیز در زندگی غیر قابل برگشت نیست. همواره امکان دارد که چیزی را که به ما تعلق ندارد پس بدهیم و چیزی را بدست آوریم که به ما تعلق دارد.  
فکر بازیابی به «راه زمان آموزش» بستگی دارد، راهی که کافی نیست یک یا چند فن را شناخت یا تمرین کرد، بلکه دگرگونی انفرادی و ژرف وجود را طلب می کند. بدینسان شامل همه چیز می شود: نظام به هم پیوسته زندگی با اهداف واقعی، دقیق و جامع.

پس از لحظه ای سکوت پرسیدم که آیا دومین حلقه قدرت به زبان اسپانیایی ترجمه شده است. کاستاندا حق چاپ را به یک انتشارات اسپانیایی داده بود، ولی نمی دانست کتاب منتشر شده است یا نه. وی گفت:

- ترجمه به زبان اسپانیایی را «خوان توار» انجام داده که یکی از دوستان خوب من است.  
خوان توار از یادداشتهایی در زبان اسپانیایی استفاده کرده که خود کاستاندا در اختیارش گذاشته ولی این امر مورد تردید بعضی علاقه مندان قرار گرفته است. کاستاندا گفت:

- به نظر می رسد که ترجمه به زبان پرتغالی خیلی زیبا شده است. این ترجمه متکی به ترجمه فرانسوی است. واقعاً خوب شده است.

در آرژانتین دو کتاب اول او ممنوع شده بودند. دلیل این کار را داروهای توهم زا آورده بودند. کاستاندا دلیلش را نمی دانست و از ما پرسد:

- چرا؟

و سپس بی آنکه منتظر پاسخ ما شود گفت:

- فکر می کنم که باید کار کلیسای مادر باشد. (کنایه از کلیسای کاتولیک است که اسپانیا با فتح سرزمینها و مستعمره کردن آنها برای بومیان به ارمغان برد. کلیسای مادر بی تردید واژه ای است که با لحن مسخره ادا شده.
- کاستاندا در آغاز مکالمه چیزی در مورد «آموزش تولتکی» ذکر کرده بود. همچنین در دومین حلقه قدرت صحبت از تولتک ها و تولتک بودن است. از او پرسیدم.
- تولتک بودن چه مفهومی دارد؟
- کاستاندا برای واژه «تولتکی» وحدت معنایی بسیار گسترده ای ارائه داد. همان طور که می گوئیم شخصی دموکرات یا فیلسوف است، می توان گفت که شخص تولتک است. آنچنانکه وی این واژه را به کار برد، ربطی به معنی مردم شناسی آن ندارد. گفت:
- تولتک کسی است که با اسرار کمین و شکار کردن و رؤیا دیدن آشناست. آنها همه تولتک اند. گروه کوچکی هستند که توانسته اند سنتی را بیش از ۳۰۰۰ سال زنده نگاه دارند.
- چون من با افکار عارفانه سر و کار داشتم و برایم بسیار جذاب بود که خاستگاه و محل پیدایی انواع سنتها را بشناسم از او پرسیدم:
- پس عقیده دارید که سنت تولتکی، آموزشی را ارائه می دارد که به آمریکا اختصاص دارد؟
- ملت تولتک سنت خود را حفظ کرده که بی شک اختصاص به آمریکا دارد.
- کاستاندا افزود امکان دارد که ملل آمریکایی (منظور اقوام پیش از کلمب است) هنگامی که از تنگه برینگ می گذشتند و به این قاره می آمدند از آسیا چیزی را با خود آورده باشند، ولی از همه آنها هزاران سال گذشته و فقط نظریه ها مانده اند.
- در «افسانه های قدرت»، دون خوان از بروخوها، از استادان جادوگری، از ساحران، این مردان خرد و دانش، معرفت پیشگانی که سفید پوستان با فتح و استعمار نتوانستند آنان را از بین ببرند نقل می کند، زیرا او نه چیزی درباره آنان می دانست و نه آنکه دنیای کاملاً فهم ناپذیر آنان را درک می کرد. پرسیدم:
- چه کسانی ملت تولتکی را تشکیل می دهند؟ آیا این آدمها با هم کار می کنند؟ در کجا؟
- کاستاندا به تمام پرسشهای ما پاسخ داد. وی اکنون راهبر گروهی از دختران جوان است که در حوالی «چیپاس» در جنوب مکزیک می زیند. در آنجا جمع شده اند، زیرا بانویی که اکنون به آنان آموزش می دهد اهل آنجاست. چون به یاد آخرین مکالمه کاستاندا با خواهران کوچک در آخر کتاب دومین حلقه قدرت افتادم بی اراده پرسیدم:
- پس.... عاقبت آنها بازگشتند؟ آیا همانطور که لاگوردا می خواست سرعت بازگشتند؟
- با لبخندی پاسخ داد:
- نه، سرعت نه. ولی من بازگشته ام تا وظیفه ام را به پایان برسانم که نمی توانم آن را نیمه کاره بگذارم.
- گروه تقریباً از چهارده عضو تشکیل شده است. هرچند هسته اصلی را هشت یا نه نفر می سازند، وجود همه برای این وظیفه ضروری است. وقتی کسی به اندازه کافی کامل شد می تواند به تعداد زیادی کمک کند. کاستاندا بی مقدمه گفت:
- هشت عدد جادویی است.
- همچنین تأکید کرد که فقط به تولتکها باز نمی گردد، بلکه به هسته اصلی گروه مربوط است. بر برجای ماندگان لازم و ضروری است که ادامه دهند و سنت را زنده نگاه دارند. نیازی نیست که گروه بزرگ باشد ولی هر کسی که در برآوردن این وظیفه کمک کند ناگزیر وجودش برای کل ضروری است. سپس توضیح داد:
- من و لاگوردا مسئول پیروان دیگر هستیم. البته در واقع من مسئولم، ولی او در برآوردن این وظیفه یاور مورد اعتماد من است.

سپس از اعضای دیگر گروه حرف زد که ما از کتابهایش می شناسیم. به ما گفت که دون خوان سرخپوست یاکی اهل سونوراست. بعکس پابلیتو «میشک» (میشک) است و نستور «ماساتک» (اهل ماستلان در ایالت سینالوا) بنینو (بنینگو) «سوتسیل» است. بارها تأکید کرد که ژوزفینا سرخپوست نیست بلکه اهل مکزیک است و یکی از پدربزرگانش فرانسوی بوده. لاگوردا مثل نستور و دون خنارو اهل ماستلان است. گفت:

- وقتی با او آشنا شدم، زنی بیش از حد چاق و خشن و بدترکیب و سختی کشیده در زندگی بود. هیچیک از کسانی که او را می شناختند نمی توانند تصور کنند که این زن، همان زن است.

می خواستیم بدانیم که او با چه زبانی با دیگر اعضای گروه حرف می زند و به طور کلی آنان به چه زبانی با یکدیگر صحبت می کنند. به یادش آوردم که در کتابهایش به چند زبان سرخپوستی اشاره کرده است، او پاسخ داد:

- ما به زبان اسپانیایی حرف می زنیم، زیرا زبانی است که همه به آن صحبت می کنند. بعلاوه ژوزفینا و بانوی تولتکی سرخپوست نیستند. من خیلی کم به زبان سرخپوستی حرف می زنم: چند جمله، سلام علیک و چند اصطلاح دیگر. با آنچه می دانم نمی توانم مکالمه را در دست بگیرم.

از مکشی که او کرد استفاده کردیم و پرسیدیم آیا وظیفه ای که آنان انجام می دهند در دسترس همه انسانهاست یا فقط خاص تعداد اندکی است.

چون هدف پرسشهای ما این بود که ارتباط آموزش تولتکی و ارزش تجربیات گروه را برای بقیه بشریت بشناسیم کاستاندا برایمان توضیح داد که هر یک از اعضا وظیفه خاصی را انجام می دهد و دریوکاتان، مناطق مختلف مکزیک و یا جاهی دیگر به سر می برند. بعد ادامه داد:

- آدم هنگام انجام وظیفه چیزهای زیادی کشف می کند که مستقیماً در وضعیتهای واقعی زندگی روزانه به کاربردی است. وقتی کسی وظیفه ای را انجام می دهد چیزهای بسیار می آموزد. برای مثال خناروها دسته موزیکی دارند که با آن به تمام نقاط مرزی سفر می کنند. می توانید تصور کنید که با بسیاری از افراد سرو کار پیدا می کنند. همواره امکان این امر که معرفت را به دیگری داد وجود دارد. آدم همواره کمک می کند. با یک کلمه کمک می کند. با یک اشاره کوچک... این کار را هر کسی که وفادارانه وظیفه اش را انجام دهد می کند. همه آدمها می توانند بیاموزند و همه امکان این را دارند که به عنوان سالکی مبارز زندگی کنند. هر کسی می تواند وظیفه سالکی را به عهده گیرد. تنها امر لازم این است که آدم با اراده ای استوار و محکم قصد این کار را کند، یعنی باید برای تحقق آرزو استوار و محکم بود. آزاد بود. راه آسان نیست. دائماً در طلب راه گریزی هستیم و سعی داریم فرار کنیم. امکان دارد که روح موفق شود، ولی جسم همه چیز را حس می کند... جسم به سرعت و به آسانی یاد می گیرد. تولتک نمی تواند انرژی را با مزخرفات هدر دهد. من یکی از آن آدمهایی بودم که بدون دوست نمی توانستم زندگی کنم... حتی نمی توانستم تنها به سینما بروم.

دون خوان روزی به او گفت که باید از همه چیز دست بکشد و از تمام دوستانش که وجه مشترکی با او ندارند جدا شود. مدتها در مقابل این فکر مقاومت کرد تا عاقبت آن را انجام داد. کاستاندا توضیح داد:

- روزی به لوس آنجلس بازگشتم و یک خیابان جلوتر از خانه ام از اتومبیل پیاده شدم و به خانه تلفن کردم. طبیعی است که خانه ام در این روز نیز طبق معمول پر از آدم بود. یکی از دوستانم گوشی را برداشت. از او خواهش کردم که بعضی از چیزها را در چمدانی بگذارد و برایم بیاورد. همچنین به او گفتم که بقیه کتابها، صفحات و غیره را بین خود تقسیم کنند. طبیعی است که دوستانم باور نکردند و همه چیز را به عنوان عاریه پذیرفتند. عمل خلاص شدن از شر کتابها و صفحات به اندازه قطع رابطه با گذشته و با دنیایی پر از اندیشه ها و احساسها اهمیت دارد. دوستانم فکر می کردند که دیوانه شده ام و منتظر ماندند تا دوباره حالم خوب شود. حدود دوازده سال است که آنها را ندیده ام... بله، تقریباً دوازده سال.

بعد از گذشت دوازده سال، کاستاندا توانست آنها را دوباره ببیند. او ابتدا یکی از دوستانش را یافت که کاستاندا را نزد دیگران برد. گردش ترتیب دادند و شب را نیز با یکدیگر شام خوردند. روزی بسیار مطبوع بود. زیاد غذا خوردند و دوستانش نیز بیش از حد نوشیدند. کاستاندا گفت:

- دیدن آنان بعد از دوازده سال روش من برای تشکر از دوستی ای بود که سابقاً با من داشتند. اکنون همه آدمهای بالغی هستند، خانواده خود را دارند، همسر، فرزند... با این حال باید از آنان تشکر می کردم. فقط بدین طریق می توانستم برای همیشه از آنان ببرم و به فصلی از زندگی خاتمه دهم.

امکان دارد که دوستان کاستاندا نفهمیده و حس نکرده باشند که او چه کاری انجام داده است، ولی این امر که او می خواست از آنان تشکر کند و موفق به انجام این کار شد، عملی بس زیباست. کاستاندا از دست آنان عصبی نبود... چیزی از آنان نمی خواست. او به خاطر دوستی صمیمانه از آنان تشکر کرد و بدینسان خویش را از تمام گذشته خود رها کرد.

سپس ما از عشق، از «عشق گرانی» حرف زدیم. او برایمان چند لطیفه از پدر بزرگی ایتالیایی گفت که همواره محتاج مهر و محبت بود، و همچنین از پدرش که ادیب بود. چندین بار تکرار کرد «اوه! عشق! عشق!» تمام اشاراتش حاکی از تمایل وی به ویران کردن تصوراتی بود که انسان از عشق دارد. او ادامه داد:

- من نیز بسختی آموختم. بیش از حد محتاج مهر و محبت بودم. دون خوان زحمت بسیار کشید تا به من بفهماند که بایستی از وابستگیهای معینی صرف نظر کنم. عاقبت با او (دوست خودم) به طریق زیر قطع رابطه کردم: او را به شام دعوت کردم و در رستورانی یکدیگر را ملاقات کردیم. در حال شام خوردن طبق معمول با یکدیگر دعوایمان شد و او مرا دشنام داد و توهین کرد. سرانجام از او پرسیدم که آیا پول به همراه خود دارد. پاسخ مثبت داد. اینطور وانمود کردم که باید به طرف اتومبیل بروم و کیف پول یا چیز دیگری را بیاورم. برخاستم، رفتم و دیگر بازنگشتم. پیش از آنکه او را ترک کنم می خواستم مطمئن شوم که به اندازه کافی پول با خود دارد تا سوار تاکسی شود و به خانه برود. از آن زمان به بعد دیگر او را ندیده ام. ما را مطمئن کرد و گفت:

- شما حرفم را باور نمی کنید، ولی تولتکها خیلی زاهداند. بی آنکه به حرفهایش شک کنم خاطر نشان ساختم که چنین چیزی را دومین حلقه قدرت نشان نمی دهد. فکر می کنم که بسیاری از صحنه ها و طرز برخوردها انسان را به اشتباه می اندازد. پاسخ داد:

- پس چه فکر می کنید؟ می بایست واضح این مطلب را می گفتم؟ نمی توانستم بگویم که مناسبات بین آنها پاک بوده است، زیرا نه تنها کسی باور نمی کرد، بلکه هیچکس آن را نمی فهمید. به نظر کاستاندا ما در جامعه ای شهوتران زندگی می کنیم. اکثر انسانها مطالبی را که ما در این بعد از ظهر درباره اش صحبت کردیم نخواهند فهمید. کاستاندا ضروری می داند که به بعضی از خواسته های ناشرانی که می کوشند سلیقه خوانندگان را در نظر گرفته و آنان را راضی نگاه دارند تن در دهد. او ادامه داد:

- مردم در طلب چیز دیگری هستند. برای مثال بتازگی من در لوس آنجلس به یک کتاب فروشی رفتم و شروع به ورق زدن روزنامه ها و مجلات روی میز کردم. متوجه شدم که تعداد زیادی مجله با عکسهای برهنه زنان یا مردان هست. نمی دانم باید به شما چه بگویم. یکی از عکسها مردی را نشان می داد که روی نردبانی ایستاده و یک کابل الکتریکی را تنظیم می کرد. کلاهخودی به سر داشت و کمربندی پهن که ابزار کار را به آن آویخته بود.

به عنوان توضیح افزود که زنان به دلیل تاریخ طولانی خود در این نوع چیزها تجربه دارند. چنین نقشی را مرد نمی تواند فی البداهه بازی کند. یکی از ما به طور سرزنده ای گفت:

- چه حرفهایی می‌زنید! این اولین باری است که چنین توضیحاتی را می‌شنوم. این امر که از رفتار زنان نباید فی‌البداهه تقلید شود، برایم امری کاملاً تازه است.
- پس از آنکه مدتی به سخنان کاستاندا گوش دادیم یقین کردیم که رابطه جنسی برای تولتکها به مفهوم هدر دادن بیش از حد انرژی است که او برای انجام دادن وظیفه‌ای دیگر به آن نیاز دارد. در آن صورت است که آدم ادعای مؤکد کاستاندا را نسبت به مناسبات کاملاً زاهدانه اعضای گروه در می‌یابد. او ادامه داد:
- از دیدگاه جهانی، شیوه‌ای که گروه به کار می‌گیرد و روابط یکایک افراد چیزی کاملاً نپذیرفتنی و نشنیدنی است. آنچه برایتان می‌گویم باور ناپذیر است. خودم مدت‌ها وقت صرف کردم تا فهمیدم، ولی عاقبت صحت آن بر من معلوم شد.
- کاستاندا قبلاً به ما گفته بود شخصی که زاد و ولد می‌کند، «لبه تیز» معینی را از دست می‌دهد. به نظر می‌رسد که این لبه تیز نوعی اقتدار باشد که کودکان بتنهایی هنگام تولد خود آن را از والدین خویش می‌ربایند. این «سوراخی» که بدینسان در انسانها باقی می‌ماند باید دوباره پر شود. باید قدرتی را که از دست داده دیگر بار به دست آورد. کاستاندا به ما فهماند که اگر زمان رابطه جنسی جفتی طولانی شود، دست آخر هر دو را از پا در می‌آورد. در یک رابطه جنسی تفاوت‌هایی ظاهر و به این امر منتهی می‌شود که ویژگیهای مشخص هر یک بتدریج یکدیگر را دفع می‌کنند. به همین دلیل برای زاد و ولد از دیگری چیزی را برمی‌گزیند که خود فاقد آن است، ولی هیچ تضمینی نیست که چیزی را که آدم بر می‌گزیند لزوماً بهترین نیز باشد. او گفت:
- از نقطه نظر زاد و ولد بهترین چیز تصادف ناب است.
- کاستاندا کوشید تا این مفاهیم را بهتر برایمان توضیح دهد، ولی مجبور شد اقرار کند که این مطالب، مضمون‌هایی است که هنوز برای خودش نیز روشن نیست.

### دون خوان نمی‌میرد

- کاستاندا از گروهی برای ما سخن گفت که خواستهایشان برای آدمهای عادی خیلی زیاد است. برایمان بسیار جاذب بود بدانیم که تمام این تلاشها به کجا راهبر می‌شود. و این تنها هدف تولتکها چیست؟ می‌خواستیم معنی تمام حرفهایی را که کاستاندا به ما گفته بود دریابیم. خود شما چه هدفی را دنبال می‌کنید؟ اصرار ورزیدیم و بدینسان پرسش را در سطحی شخصی مطرح کردیم. گفت:
- هدف، زنده از دنیا رفتن است. رفتن با آنچه شخص هست، ولی نه با بیش از آنچه هست. به این امر ربط دارد که هیچ چیز با خود نبریم، ولی چیزی را هم جانگذاریم. دون خوان کامل - زنده! - از دنیا رفت. دون خوان نمی‌میرد، زیرا تولتکها نمی‌میرند.<sup>۳</sup> به عقیده کاستاندا این تصور که آزادیم، توهم و مزخرف است. او کوشید تا به ما بفهماند که عقل سلیم ما را به اشتباه می‌اندازد، زیرا دریافت عادی فقط قسمتی از حقیقت را به ما می‌شناساند. بتندی گفت:
  - دریافت عادی، تمام حقیقت را به ما نمی‌گوید. بایستی چیزی بیشتر از بودن روی زمین، خوردن و زاد و ولد کردن وجود داشته باشد.
  - و با اشاره‌ای که برایمان به مفهوم کنایه از بی معنی بودن کل و زندگی بیش از حد کسل‌کننده توأم با غم و بی میلی روزانه بود پرسید:
  - آنچه ما را احاطه کرده چیست؟

<sup>۳</sup>. دومین حلقه قدرت صفحه ۲۹۷

عقل سلیم فقط توافق است و ما پس از روند تعلیم و تربیتی بس طولانی به آن رسیده ایم که به ناچار دریافت پیش پا افتاده را به عنوان تنها حقیقت به ما می قبولاند. او گفت:

- هنر ساحران در این است که کارآموز را وادارند تا تعصب بی مورد، پیشداوری متکی بر دریافت را بشناسد و ویران کند. به عقیده کاستاندا «ادموند هوسرل» اولین اروپایی بود که امکان به تعلیق انداختن داوری را دریافت. روش پدیده شناسی، عناصری را که دریافت عادی ما را حمایت می کنند انکار نمی کند، ولی چندان اولویتی نیز بدان نمی دهد.

کاستاندا معتقد است که پدیده شناسی به او سودمندترین چهار چوب تئوری - روش شناسی را عرضه می دارد تا آموزشهای دون خوان را دریابد. در مورد پدیده شناسی، شناخت منوط به نیت است و نه دریافت. دریافت همواره با حکایتی دگرگون می شود، یعنی با موضوعی که شناختهایی کسب کرده و ضمیمه سنت معینی شده است. مهمترین اصل پدیده شناسی نزدیکی به «خود چیزها» ست. کاستاندا شرح داد:

- وظیفه ای را که دون خوان از طریق من برآورده ساخت، این امر بود که بتدریج بر داوریهای متکی به دریافت - تا شکست کامل آن - غلبه کرد. پدیده شناسی پرهیز از داوریهها و محدود به توصیف اعمال قصد شده ناب است. بدینسان برای مثال در جمله من خانه (شیئی) را برپا می دارم؛ خبر وابسته به پدیده شناسی ناچیز است. در اینجا قصد است که خبر را به چیزی غیر مجرد و بی مانند بدل می کند.

پدیده شناسی برای کاستاندا فقط ارزش روش شناسی ساده را دارد. هوسرل هیچگاه از سطح تئوری پا را فراتر نگذاشت و به همین دلیل هرگز با کسی در زندگی روزانه اش سر و کار پیدا نکرد. برای کاستاندا انسان غربی - اروپایی به چیزی بجز انسان سیاسی دست نیافته است. برای او این انسان سیاسی نشانه تمدن ماست. او گفت:

- دون خوان با آموزشهای دستیابی به انسانهای دیگری، انسانهای جاذبتری را میسر می سازد: انسانی که در دنیای جادویی یا جهانی جادویی به سر می برد.

وقتی به این «انسان سیاسی» اندیشیدم به یاد کتابی از «ادوارد اشپرانگر» افتادم. در این کتاب نوشته شده که زندگی آدمهای سیاسی تحت نفوذ روابط قدرت و رقابت است. آدم سیاسی، انسان سیادتی است که قدرت وی به یک اندازه بر واقعیت عینی دنیا و انسانهایی که ساکن آنند مسلط است. در عوض دنیای دون خوان دنیایی جادویی است که هستیها و قدرتها در آن سکونت گزیده اند. کاستاندا گفت:

- شگفت آورترین خصوصیت دون خوان این است که هر چند او در دنیای روزمره دیوانه (کاملاً دیوانه!) به نظر می رسد، هیچکس قادر نیست متوجه این امر شود. دنیا به دون خوان وجهی ارائه می دارد که لزوماً مربوط به زمان است.... یک ساعت، یک ماه، شصت سال. هیچکس نمی تواند او را با عدم دقت و گیجی غافلگیر کند.

- دون خوان در دنیا بی عیب و نقص است، زیرا همواره می دانسته که اینجا فقط دمی بیش نیست و آنچه بعد می آید... بنابراین.... زیبایی!....

دون خوان و دون خارو مشتاقانه به زیبایی عشق می ورزیدند.

دریافت و برداشت دون خوان از واقعیت و زمان کاملاً با دریافت ما تفاوت دارد. این امر که وی در سطح دنیای روزمره همواره غیر ملموس و مقدس است مانع وی از دانستن این مطلب نمی شود که «در این سو» همه چیز مطلقاً گذراست.

سپس کاستاندا جهانی را وصف کرد که به دو کرانه بینهایت منتهی می شود: سوی راست و سوی چپ. سوی راست مطابق با تونال و سوی چپ برابر با ناوال است.



در افسانه های قدرت دون خوان به تفصیل درباره هر دو نیمه «حباب ادراک» برای کاستاندا سخن می گوید. به او می گوید که «وظیفه استاد زدودن و پاک کردن یک نیمه از حباب و نظم دوباره دادن به همه چیز در نیمه دیگر حباب است. ص ۲۷۰». و پیش از آن می گوید که ترتیب این کار را استاد می دهد و آنقدر بدون اغماض با شاگرد کار می کند تا «بینش کار آموز از جهان در یک نیمه از حباب جمع شود. نیمه دیگر حباب یعنی آن نیمه پاک شده می تواند توسط آنچه ساحران «اراده» می نامند مطالبه شود.» شرح همه اینها بسیار مشکل است، زیرا واژه ها در این سطح کاملاً دستنیافتنی است. دقیقتر بگویم سوی چپ جهان دلالت می کند بر «فقدان کلمات» و بدون کلمات نمی توانیم فکر کنیم. در آنجا فقط اعمال جای دارند. کاستاندا گفت:

- در این دنیای دیگر جسم مؤثر است. جسم برای فهمیدن به کلمات نیازی ندارد.  
در جهان جادویی دون خوان - چنین می نامیم زیرا موجودات معینی وجود دارند که همزاد یا «سایه های سیال» نامیده می شوند - همزادها را می توان بارها و بارها به چنگ آورد. برای این نوع به چنگ آوردن تفسیرهای متعددی شده است، ولی به موجب سخنان کاستاندا تردیدی نیست که این پدیده ها واقعاً به آناتومی آدمی وابسته اند. مهمترین امر فهمیدن این مطلب است که یک سری تفاسیر برای این «سایه های سیال» وجود دارد.

سپس من از او در مورد دانستن با جسم سؤال کردم که در کتابهایش از آن سخن گفته است. پرسیدم:

- آیا جسم برای شما، عضو شناختن است؟

- البته، جسم می داند.

برای مثال کاستاندا از امکانات گوناگون پا از زانو تا قوزک پا و جایی را که مرکز حافظه متمرکز می شود سخن گفت: به نظر می رسد که می توان استفاده از جسم را آموخت و بدینسان «سایه های سیال» را به دام انداخت. کاستاندا گفت:

- آموزشهای دون خوان جسم را بدل به اسکانر الکتریکی می کند.

و در پی اصطلاح مناسب آن به زبان اسپانیایی گشت تا جسم را با اسکانر الکتریکی مقایسه کند. جسم این امکان را دارد که واقعیت را در سطوح گوناگونی دریابد که از جانب آن ترکیبهای مختلف ماده آشکار می شوند.

معلوم بود که جسم برای کاستاندا دارای امکانات حرکت و ادراکی است که برای اکثر ما بیگانه است. او برخاست، به پا و قوزک اشاره کرد و از امکانات این قسمتها و اینکه چقدر کم درباره همه اینها می دانیم سخن گفت. او گفت:

- در سنت تولتکی به کارآموز می آموزند که این امکانات را گسترش دهد. دون خوان از این سطح شروع به ساختن می کند.

در حالی که به کلمات کاستاندا می اندیشیدم به یاد تشابهاتی با یوگای تانترا و مراکز گوناگون «چاکرا» افتادم که تمرین کنندگان را با تمرینات آیینی خاصی بیدار می کند. در کتابی از «میگل سرانو» خوانده بودم که چاکراها مراکز آگاهی اند؛ در همین کتاب کارل یونگ از مکالمه ای گزارش می دهد که او با یکی از رؤسای «پوئبلو» به نام «اچویان بیانو» انجام داده است. «او نظرش را برایم در مورد سفید پوستان بیان کرد. همواره بی آرامش اند، همواره در طلب چیزی هستند، همواره برای چیزی تلاش می کنند... به نظر اچویان بیانو سفید پوستان دیوانه اند، زیرا ادعا دارند که با سر (مغز) خود فکر می کنند و این هم کار دیوانه هاست. ادعاهای این رئیس سرخپوست موجب حیرت بیش از حد من شد و از او پرسیدم که با چه فکر می کند. پاسخ داد با قلبش».

طریق سالکان مبارز برای شناخت طولانی است و نیاز به فداکاری دارد. همه هدفی واقعی و دلیلی بس ناب دارند. پرسیدم:

- چه نوع هدفی است.

به نظر می رسد که هدف حاوی این است که آگاهانه و با گذشتن از سوی چپ جهان به دیگر سو روند. او گفت:

- هدف این است که با نوک پنجه پا از سوی چپ عقاب بگذریم.

و در حالی که می کوشید تا برایمان تصویری را مجسم سازد گفت:

- نمی دانم آیا می دانید موجودی هست که تولتکها عقاب می نامند. بیننده آن را همچون سیاهی عظیمی می بیند که تا بینهایت گسترده است سیاهی غول آسایی که برقی از میان آن می جهد. به همین دلیل آنرا عقاب می نامند، زیرا دارای بال و پر و پهلوهای سیاه و سینه درخشان عقاب است.
- چشم این موجود انسانی نیست. عقاب ترحم نمی شناسد. آنچه زنده است در عقاب متجلی است. این موجود همه چیز را در برمی گیرد. - زیبایی را که بشر قادر به آفرینش آن است و همچنین تمام سبعیتی را که بشر اصلاً به فکرش نیست. آنچه در عقاب جنبه انسانی دارد در مقایسه با دیگر ویژگیها بیش از حد ناچیز است.
- عقاب در برابر این جنبه ناچیز که مختص انسانهاست بیشتر همچون توده ای، حجمی عظیم، هیبتی غول پیکر و سیاهی ای... است. عقاب هر نوع قدرت زنده ای را که رو به خاموشی است جذب می کند، زیرا این انرژی غذای اوست. عقاب همچون مغناطیسی غول آساست که تمام دسته های نوری را که انرژی زندگی شخص درحال مرگ است، جذب می کند.
- در حالی که کاستاندا این مطالب را برایمان شرح می داد، دستها و انگشتهای قلاب گونه اش سر عقابی را شکل می دادند که با اشتهایی سیری ناپذیر فضا را نوک زده و می بلعید. سپس فریاد زد:
- من فقط چیزهایی را به شما گفتم که دون خوان و دیگران می گویند. آنها همه ساحر و جادوگرند. همه در استعاره ای پیچیده شده اند که برایم فهم ناپذیر است. سپس از خودش پرسید:
- سرور انسانها کیست؟ آنچه ما را برای خویشتن می طلبد چیست؟
- ما با دقت گوش می دادیم و گذاشتیم تا حرف بزند، زیرا او به حیطة ای گام نهاده است که پرسشها در آن جایی ندارند. گفت:
- سرور ما نمی تواند انسان باشد.
- به نظر می رسد که تولتکها کالبد (هیئت) انسانی را «سرور» می نامند. تمام چیزها - گیاهان، حیوانات و انسانها - کالبدی دارند. کالبد انسانی برای همه آدمها یکی است. توضیح داد:
- کالبد من و شما یکی است، ولی در هر یک ظاهر می شود و به طریقی دیگر، برحسب تکامل شخص، اثر می کند.
- با توجه به سخنان کاستاندا به این مفهوم دست یافتم که «کالبد انسانی» چیزی است که ما را متصل می سازد، چیزی که نیروی زندگی را نگاه می دارد. بعکس «شکل انسانی» چیزی است که مانع دیدن کالبد می شود. به نظر می رسد تا زمانی که شکل انسانی خود را از دست نداده ایم فقط قادریم بازتاب این شکل را در تمام چیزهایی که درک می کنیم بینیم «شکل انسانی» را نمی بینیم، زیرا در جسممان آن را حس می کنیم. این «شکل» از ما آن چیزی را می سازد که هستیم و مانع می شود که خویش را دگرگون سازیم.
- در دومین حلقه قدرت لاگوردا به کاستاندا در مورد «کالبد انسانی» و «شکل انسانی» آموزش می دهد. در این کتاب «کالبد» به عنوان ماهیتی درخشان وصف شده و کاستاندا به یاد می آورد که لاگوردا، دون خوان را به عنوان «منبع، سرچشمه واقعی انسانها» وصف می کرد، لاگوردا به دون خوان می اندیشید و به یاد می آورد که دون خوان به او گفته بود «اگر ما به اندازه کافی اقتدار داشته باشیم، حتی اگر ساحر نباشیم می توانیم نیم نگاهی به کالبد انسانی بیندازیم. وقتی این واقعه رخ دهد می گوئیم که خدا را دیده ایم. او می گفت که اگر آن را خدا بنامیم دروغ نگفته ایم. کالبد، خداست.» ص ۱۶۴ و ۱۶۵.
- در این بعد از ظهر بارها درباره «شکل انسانی» و «کالبد» گفتگو کردیم. در حالی که این موضوع را دور می زدیم و از دیدهای مختلفی به آن توجه می کردیم همواره واضح تر می شد که «شکل انسانی» پوسته سخت فرد است. کاستاندا گفت:
- شکل انسانی همچون حوله ای است که شخص را از شانه تا نوک پا می پوشاند. در پس این حوله شمعی فروزان است و آنقدر می سوزد تا خاموش شود. وقتی شمع خاموش شد، یعنی آدم مرده است. آنگاه عقاب می آید و او را می بلعد.

بینندگان موجوداتی هستند که قادرند انسان را همچون تخم مرغی درخشان ببینند. درون این کره درخشان شمعی فروزان است. وقتی بیننده دریابد که شمع خیلی کوچک شده یعنی شخصی که ممکن است خیلی هم قوی به نظر برسد، در پایان راه است. کاستاندا قبلاً گفته بود که تولتکها هرگز نمی میرند، زیرا تولتک بودن تا حدی به مفهوم شکل انسانی را از دست دادن است. در این لحظه فهمیدم: وقتی تولتک شکل انسانی را از دست بدهد، چیزی وجود ندارد که عقاب بتواند آن را بلعد. دیگر تردیدی نداشتیم که مفاهیم «سرور» انسانها و «کالبد» انسانها همچون تصویر عقاب به یک یا همان موجود منتسب و یا اینکه بشدت به یکدیگر وابسته است.

چند ساعت بعد که ما در یک کافه تریا در گوشه «بلوار وست وود» و یک خیابان دیگر که نامش را فراموش کرده ام چند همبرگر خوردیم، کاستاندا به ما گفت که چگونه متوجه از دست دادن شکل انسانیش شده است. با حرفهایی که او زد تجربه اش همچون تجربه لاگوردا قوی نبود<sup>4</sup> علایم مرض، حمله قلبی را نشان می داد. کاستاندا گفت:

- در مورد من یک عارضه ساده «هیپرونتیلیسیون»<sup>5</sup> ظاهر شد. در این لحظه فشار شدیدی حس کردم: جریان انرژی به سرم نفوذ کرد، از سینه و معده ام گذشت و در پا ادامه یافت تا عاقبت از پای چپم خارج شد. همه اش همین بود. برای آنکه مطمئن شوم به پزشک مراجعه کردم، ولی او چیزی نیافت. فقط به من پیشنهاد کرد که در پاکتی نفس بکشم تا اکسیژن کاهش یابد و بدینسان با عارضه هیپرونتیلیسیون مبارزه شود.

با پیروی از تولتکها باید به طریقی آنچه را متعلق به عقاب است به او پس داد یا پرداخت. کاستاندا به ما گفت که عقاب «سرور» انسانهاست، عقاب کل اصالت و زیبایی و همچنین بیرحمی و ترسی است که انسان در تمام چیزهایی که موجود است می یابد:

- چرا عقاب «سرور» انسانهاست؟

«سرور» انسانهاست، زیرا با شعله زندگی، با انرژی زندگی که از تمام موجودات می تراود تغذیه می کند.

و در حالی که کاستاندا دوباره با دستهای سر و نوک عقاب را تجسم می بخشید، با بازوهایش فضا را شکافت و نوک را باز کرد و گفت:

- اینطور! اینطور! همه را می بلعد.

سپس ادامه داد:

- تنها امکان رهایی از بلعیده شدن این است که نفس را در سینه حبس کنیم و با نوک پنجه پا از آن بگذریم....  
تکرار کرد:

- وقتی کسی آماده آخرین روز شد برای عقاب پیشکش می آورد. پیشکشی که تا حدی اینطور است: گویی خود را عرضه می دارد. به عقاب معادلی از خودش را می دهد. این پیشکش را «مرور شخصی» می نامند. دون خوان می گوید که مرگ با مرور شخصی آغاز می شود. یعنی وقتی که مرگ حتمی و اجتناب ناپذیر است، عمل آغاز می شود.

- چگونه رخ می دهد؟ چطور مرور شخصی انجام می یابد؟

- ابتدا شخص باید فهرستی از تمام کسانی که در طول زندگی شناخته است تهیه کند. فهرستی از تمام کسانی که به این یا آن طریق ما را مجبور کرده اند تا «من» (این مرکز غرور و تکبر شخصی، هیولای سه هزار سر را) ظاهر سازد. باید تمام کسانی را باز آوریم که موجب شده اند تا در بازی «مرا دوست دارند یا ندارند» داخل شویم، بازی ای که مفهوم دیگری ندارد جز آنکه ما در خود فرو رویم و به زندگی ادامه دهیم.... و بر زخممان نمک بپاشیم.

<sup>4</sup>. در دومین حلقه قدرت لاگوردا به کاستاندا می گوید که وقتی او شکل انسانیش را از دست داد همواره یک چشم را در مقابل خود می دید.....

<sup>5</sup>. ضمن نفس زدن شدید، اکسیژن اضافی وارد ریه شود.

مرور، بایستی کامل باشد. این مرور از ی تا الف است. از حال حاضر شروع می کند و به دوران کودکی باز می گردد. به زمانی که آدم دو یا سه ساله بوده و یا حتی در صورت امکان بچه تر بوده است.

از بدو تولد همه چیز در جسم ما ثبت می شود. مرور هست و نیاز به تربیت و تعلیم وسیع حافظه دارد. او افزود:

- خوب، چگونه این مرور انجام می شود؟ آدم با دقت تصاویر را از پیش چشم می گذراند و به آن توجه می کند. بعد با حرکت سر و از راست به چپ هر تصویری را با فوت دور می کند، گویی آنها را از حوزه چهره می روبد... (و اضافه کرد): نفس جادویی است.

با پایان مرور هر حقه، بازی و خودفریبی پایان می یابد. گویی عاقبت تمام حقه های خود را می شناسیم و دیگر امکان ندارد که «من» را ظاهر سازیم، بی آنکه فوراً دریابیم با آن چه چیزی را می خواهیم جعل کنیم. با مرور شخصی انسان خود را از قید هر چیزی می رهاوند. آنگاه فقط وظیفه باقی می ماند، «وظیفه» با تمام سادگی، پاکی و سختی اش.

مرور برای تمامی انسانها امکان پذیر است، ولی باید اراده ای محکم و انعطاف ناپذیر داشت. کسی که تردید کند و دو دل باشد از دست رفته است، زیرا عقاب او را می بلعد. تردید در این حیطة جایی ندارد.

نمی دانم تمام این مطالب را چگونه شرح دهم، ولی برای بر آوردن وظیفه و فداکاری در راه آن باید از اجباری اطاعت کرد بی آنکه واقعاً مطیع بود، زیرا تولتک انسانی آزاد است. وظیفه، همه چیز را از شخص مطالبه می کند و با این حال شخص آزاد است. می فهمید؟ اگر فهمیدنش سخت است به آن علت است که در اصل با تناقض گویی سر و کار دارد.

کاستاندا با صدا و رفتاری دگرگون شده افزود:

- البته این مرور بایستی «چاشنی» معینی داشته باشد. نشانه ویژه دون خوان و همراهانش این است که آنها سبک اند. دون خوان سنگینی مرا درمان کرد. او رسمی نیست و هیچ گونه تشریفاتی ندارد.

همواره در جدی بودن وظیفه ای که همه برآورده می کنند جایی برای شوخی هست. کاستاندا برای آنکه به طریقی نشان دهد که چگونه دون خوان به او آموزش می داد برایمان رویداد بسیار جالبی را نقل کرد. او سابقاً خیلی سیگار می کشید و دون خوان تصمیم گرفت او را معالجه کند. او گفت:

- روزی سه پاکت سیگار می کشیدم. یکی پس از دیگری! هرگز سیگارم خاموش نمی شد. می بینید که حالا جیب ندارم. و کتش را نشان داد که جیب نداشت.

- آن موقع جیبها را نکندم که از جسم امکان احساس کردن چیزی در سمت چپ را بگیرم تا توسط آن به یاد عادت سابق خود نیفتد. وقتی جیب را نکندم، این عادت فیزیکی را که دست در جیبم کنم نیز از بین بردم.

روزی دون خوان به من گفت که می خواهیم چند روزی به کوهستانهای «چی اوآوآ» برویم. به یاد می آورم واضح به من گفت فراموش نکنم و سیگار را به همراه ببرم. حتی توصیه کرد روزی دو بسته - و نه بیشتر - ذخیره داشته باشم. من سیگارها را خریدم و به جای ۲۰ بسته ۴۰ بسته برداشتم. چند بسته کوچک و زیبا درست کردم و در کاغذی نقره ای پیچیدم تا محتوای آن را از شر حیوانات و باران حفظ کنم.

با تجهیزات کامل و کوله پشتی در میان کوهها به دنبال دون خوان به راه افتادم. همین طور که می رفتم سیگار پشت سیگار آتش زد و سعی کردم نفس بکشم! دون خوان نیروی زیادی داشت. با صبری بیش از حد همواره در انتظار می ماند و می دید که چگونه سیگار می کشم و در میان کوهها نفس نفس می زدم من حالا صبری را که او با من داشت ندارم!

عاقبت به دشتی تقریباً مرتفع رسیدیم که صخره ها و سرایشی ها آن را احاطه کرده بودند. آنجا دون خوان از من خواست سعی کنم برگردم یا در واقع پایین روم. مدتی طرق مختلف این کار را آزمودم تا عاقبت مجبور شدم منصرف شوم. من نمی توانستم.

روزها به همین طریق راه رفتیم تا اینکه روزی برخاستم و اولین کاری که کردم این بود که دنبال سیگار گشتم. بسته های زیبایم کجا هستند؟ گشتم و گشتم و چیزی نیافتم. وقتی دون خوان بیدار شد و می خواست بداند چه بر سرم آمده است. برایش گفتم که چه اتفاقی افتاده و او پاسخ داد:

- ناراحت نباش. یقیناً گرگی اینجا بوده و آنها را برده است ولی نمی تواند خیلی دور شده باشد. اینجا! ببین! جای پای گرگ است!

تمام روز به دنبال بسته ها، ردپای گرگ را گرفتیم و رفتیم. پس از مدتی جستجو دوباره دون خوان گفت: که ناراحت نباشم، چون درست پشت آن تپه دهی است و در آنجا می توانم هر قدر که دلم بخواهد سیگار بخرم. دوباره گشتم و گشتم البته این بار به دنبال ده گشتم. ده کجاست؟ اثری از آن نبود. ناگهان دون خوان بر روی زمین نشست. نقش مرد خسته و پیری را بازی کرد و زد زیر گریه و گفت:

- این بار دیگر از دست رفته ام... پیرم... دیگر بیشتر از این نمی توانم... در حالی که این جملات را می گفت موهایش را می کشید و می کند و جاروجنجال زیادی راه انداخته بود.

کاستاندا تمام این داستان را در حالی که ادای دون خوان را در می آورد و صدای او را تقلید می کرد برایمان نقل کرد. یک هنرپیشه واقعی بود، بعد به ما گفت که دون خوان اغلب به استعداد هنرپیشگی او اشاره کرده است و ادامه داد:

- می دانم که ده یا دوازده روز گذشته بود. دیگر چندان میلی به سیگار کشیدن نداشتم. گویی حوصله سیگار کشیدن را از من گرفته بودند. فقط اگر ما را به جای دیوهای که میان کوهستان می دوند نمی گرفتند خوب بود.

وقتی زمان بازگشت فرا رسید، همانطور که می توانید مجسم کنید دون خوان یکباره حالش جا آمد و خود را خیلی خوب شناخت. ما مستقیماً به طرف ده پایین می رفتیم و تفاوت فقط در این بود که من دیگر نیازی به خریدن سیگار نداشتم. مشتاقانه گفت:

- از این رویداد حدود پانزده سال گذشته است.

سپس توضیح داد:

- قاعده بی عملی این است که دقیقاً کار مخالف عادت یا عادهایی را که داریم، انجام دهیم. برای مثال عادهایی همچون سیگار کشیدن ما را می گیرند و به زنجیر می کشند. در عوض در بی عملی همه راهها گشوده اند.

کاستاندا به ما فهماند که دون خوان همه را خیلی خوب می شناخت. او عادتها و ضعفهای آنها را می شناخت و یکی را بعد از دیگری رفع می کرد. آنطور که کاستاندا می گفت دون خوان و دون خارو، این دو همراه می دانستند که چگونه هر یک را به طریقه ای صحیح جذب کنند و بدینسان او را در طریقت شناخت راهبر شوند.

### سوی چپ عقاب

مدتی سکوتی حکمفرما شد. عاقبت سکوت را شکستم تا از او درباره دنیا سولداد بپرسم. گفتم که او بسان آدمی بد ترکیب و ناهنجار و دقیقتر بگویم همچون عجزه ای به نظرم رسیده است. پاسخ داد:

- دنیا سولداد سرخپوست است. داستان دگرگونی او چیزی بس باور نکردنی است. او برای دگرگونی خود نیروی اراده زیادی به کار برد و عاقبت نیز موفق شد. در این تلاش اراده خود را بینهایت و تا آن حد توسعه داد که غرور شخصی اش را نیز وسعت بخشید. به همین دلیل فکر نمی کنم که او بتواند با نوک پنجه پا از سوی چپ عقاب بگذرد. به هر حال آنچه او قادر بوده از خودش بسازد خارق العاده است. نمی دانم که آیا به یاد می آورید که او چه کسی بود... او مانوئلیتا، مادر پابلیتو بود. همواره می شست، می آراست و تمیز می کرد... همواره چیزی برای این یا آن داشت.

او در حالی که این مطالب را تعریف می کرد با اشارات و حرکات ادای یک زن خیلی پیر را در می آورد. سپس ادامه داد:

- حالا باید او را دید. دنیا سولداد زنی جوان و قوی است. باید از او ترسید. مرور برای دنیا سولداد به قیمت هفت سال از زندگیش تمام شد. او در غاری خزید و دیگر بیرون نیامد. در آنجا ماند تا همه چیز را به انجام رساند. هفت سال تمام کاری جز این نکرد.

کاستاندا با شگفتی تمام افزود:

- هر چند او نمی تواند از عقاب بگذرد، ولی هرگز همان پیرزن بیچاره و درمانده سابق نخواهد بود.

پس از مکثی کاستاندا به یادمان آورد که دون خوان و دون خارو دیگر با آنها نیستند. مشتاقانه گفت:

- دون خوان و دون خارو دیگر آنجا نیستند. بانوی تولتکی نزد ماست. او وظایفی را از ما طلب می کند. من و لاگوردا با یکدیگر وظیفه مان را انجام می دهیم. دیگران نیز وظایفی دارند. وظایفی دیگر در مکانهای دیگر؛ دون خوان گفت که زنان بیشتر از مردان استعداد دارند. زنان پذیراترند. آنها در زندگی کمتر از مردان از پای در می آیند و خسته می شوند. به همین دلیل دون خوان مرا به دست زنی سپرد. او مرا به دست آنسوی دیگر وحدت مرد - زن سپرد. حتی بیشتر، او مرا به دست زنان سپرد، یعنی به دست خواهران کوچک لاگوردا.

زنی که اکنون راهبری می کند بی نام است.<sup>6</sup> او فقط بانوی تولتکی است:

- اکنون بانوی تولتکی به ما آموزش می دهد. او مسئول همه است. مسئول بقیه افراد، من و لاگوردا هیچیم.

پرسیدم که آیا بانوی تولتکی می داند که او با ما ملاقات می کند و از برنامه های دیگرش خبر دارد یا نه. به سویم برگشت و پاسخ داد:

- بانوی تولتکی همه چیز را می داند. او مرا به لوس آنجلس فرستاد تا با شما صحبت کنم. او از برنامه هایم با خبر است و می داند که به نیویورک می روم.

جوان است یا پیر؟

- بانوی تولتکی زنی بسیار نیرومند است. عضلات او به طرزی مخصوص حرکت می کند. او مسن است، ولی همچون یکی از آنهایی که از فرط آرایش می درخشند.

وصف چگونگی او خیلی سخت بود. کاستاندا به دنبال نقطه عطفی می گشت و فیلم غولها را به یاد ما آورد و پرسید:

- فیلمی را که الیزابت تیلور و جیمز دین بازی می کردند به یاد می آورید؟ الیزابت تیلور نقش زنی بسیار پخته را بازی می کرد، هر چند که در واقع بسیار جوان بود. بانوی تولتکی بر من چنین تأثیری می گذارد: صورتی با گریم زنی مسن بر جسمی بس جوانتر. حتی می توانم بگویم که او نقش پیر را بازی می کند.

سپس به طور عادی گفت:

- روزنامه «نشنال اینکویرر» را می خوانید؟ یکی از دوستانم در لوس آنجلس آنها را برایم نگاه می دارد و هر بار که به اینجا بیایم آنها را می خوانم. آنها تنها چیزهایی هستند که در اینجا می خوانم. اخیراً در این روزنامه عکسی از الیزابت تیلور دیدم. این توضیح به شیوه ای معین شامل داوری وی درباره فرآورده های خبری وحشتناک که مشخص کننده زمان ماست نیز می شد. وی همچنین نسبت به ارزش تمام فرهنگهای غربی داوری کرد: همه چیز در سطح نشنال اینکویرر، یک نشریه احساسی.

<sup>6</sup>. چند ماه بعد لاگوردا (ماریا لنا) به من تلفن کرد تا پیام کاستاندا را به من برساند. در خلال صحبت به من گفت که بانوی تولتکی دنیا فلوریندا نام دارد. و زنی

بسیار آراسته، با روح و آرام است. او حدود پنجاه سال دارد.

هیچ یک از مطالبی که کاستاندا در این بعد از ظهر گفت تصادفی نبود. اطلاعات گوناگونی که او به ما می داد با این هدف بود که اثری مشخص بر ما بگذارد. در این نظر کاستاندا هیچ ابهامی نبود، بعکس برایش جاذب بود که حقیقت اصلی آموزشهایی را به ما ارائه دهد که آنها خود را وقف آن کرده بودند.

### آزادی، برای بی عیب و نقص بودن

ما درباره بانوی تولتکی بیشتر حرف زدیم و کاستاندا گفت که او بزودی می رود و به جای او دو بانوی دیگر خواهند آمد. بانوی تولتکی بسیار سختگیر است. خواستههایش وحشتناک است! ولی اگر بانوی تولتکی وحشی باشد به نظر می رسد که دو بانویی که قرار است بیایند بسیار بدتر از او هستند. شاید هم نرود. آدم نمی تواند از دوست داشتن دست بردارد و به همین نسبت نیز کمتر می تواند مانع شود که جسم شکوه کند و از سختی اقدامات بترسد. با این حال هیچ امکانی برای تغییر سرنوشت نیست. پس من نیز به آنجا خواهم چسبید. من هیچ آزادی دیگری جز بی عیب و نقص بودن، کامل بودن، ندارم. زیرا فقط در صورتی که بی عیب و نقص باشم سرنوشتم را دگرگون می کنم، یعنی با نوک پا از سوی چپ عقاب می گذرم. اگر بی عیب و نقص نباشم، سرنوشتم را تغییر نخواهم داد و عقاب مرا خواهد بلعید. نوال خوان ماتئوس مردی آزاد است. آزاد است در اینکه سرنوشتش را به کمال رساند.

بعد با نگرانی از من پرسید:

- می فهمید چه می گویم؟ نمی دانم آنچه را خواهم گفت می فهمید یا نه.  
با تأکید پاسخ دادیم:

- البته که می فهمیم. در این مطالب آخر و در تمام چیزهایی که تا کنون برایمان گفته اید شباهتی با آنچه روزانه حس و تجربه می کنیم می بینیم.  
او به صحبت ادامه داد:

- دون خوان مردی آزاد است. او در طلب آزادی است. روحش در پی آن است. دون خوان از دست این پیشداوری اساسی آزاد است؛ از دست این پیشداوری متکی بر دریافت که نمی گذارد تا واقعیت را ببینیم.  
مهمترین چیزی که تا کنون درباره اش حرف زده بودیم، امکان شکستن دایره عادات روزمره بود.

دون خوان او را وادار به تمرینات بسیاری کرده بود تا از عاداتش آگاه شود. «راه رفتن در تاریکی» و «خرامش اقتدار» به این تمرینها تعلق داشت.

چگونه شخص دایره عادات جاری را در هم می شکند؟ چگونه می توان از کمان ادراکی که ما را به دید عادی واقعیت متصل می کند رها شد؟ این شیوه توجه عادی که برای ثبوت آن عادات روزمره ما در آن سهیم اند و به آن کمک می کنند همان چیزی است که کاستاندا «دقت تونال» یا «اولین حلقه دقت» می نامد.

با لحن اطمینان بخشی خنده کنان گفت:

- شکستن کمان ادراک کار ساده ای نیست. می تواند سالها طول بکشد. من چون خیلی خود سر بودم مشکلاتی داشتم. با همه چیز مخالفت می کردم، به همین جهت دون خوان مجبور شد در مورد من از گیاهان توهم زا استفاده کند و بدینسان چیزی شدم که حالا هستم.... همین است که هست! با بی عملی می توان از شر عادات روزمره خلاص شد و به آگاهی دست یافت.

با گفتن این جملات برخاست و شروع به عقب رفتن کرد، با این کار فنی را به یاد آورد که دون خوان به او آموخته بود: یعنی با کمک آینه ای عقب رفتن. کاستاندا به ما گفت که برای آنکه این کار را راحت تر انجام دهد، وسیله فلزی کوچکی ساخت (حلقه ای که مثل تاجی روی سر قرار می گرفت) و آینه را به آن متصل کرد. بدینسان این کار را تمرین می کرد و دستهایش نیز آزاد

بود. مثالهای دیگر برای فن بی عملی عبارت بودند از: کمر بند را پشت و رو بستن و کفشها را عوضی پوشیدن (کفش پای راست به پای چپ و بعکس). همه این فنون به منظور این هدف است که شخص را از کارهایی که در هر لحظه انجام می دهد آگاه کند. گفت:

- ویران کردن عادات روزمره امکانی است که ما برای دادن احساسهای جدید به جسم داریم. جسم این را می داند...
  - سپس کاستاندا چند بازی را که تولتکهای جوان ساعتها تمرین می کنند برایمان وصف کرد. گفت:
  - اینها بازیهای بی عملی است، بازیهایی که قواعد ثابتی ندارند. قواعد آن از خود بازی پدید می آید.
- به نظر می رسد که چون بازی قاعده ثابتی ندارد، رفتار بازیکن پیش بینی نشدنی است و به همین جهت هم بایستی بسیار دقت کنند. سپس ادامه داد:
- یکی از این بازیها آن است که به رقیب علایم اشتباهی بدهیم. این یک بازی است که باید در آن (طنابی) را کشید.
- آنطور که برایمان وصف کرد در این بازی سه نفر شرکت می کنند و به دو دیرک و یک ریسمان نیاز دارند. ریسمان به دور شکم یکی از بازیکنان بسته می شود و دو بازیکن دیگر باید دو انتهای ریسمان را بکشند و سعی کنند یکدیگر را با دادن علایم اشتباهی گمراه کنند. هر دو باید دقت بسیار کنند که وقتی یکی طناب را می کشد دیگری هم همین کار را انجام دهد و بازیکن آویزان شده به چرخش نیفتد. فنون و بازیهای بی عملی، دقت را توسعه می دهند. می توان گفت که اینها تمرینات تمرکز دهنده اند، زیرا تمرین کننده را وامی دارند تا از عملی که انجام می دهد کاملاً آگاه باشد. کاستاندا خاطرنشان ساخت که پیری، یعنی آدم در حلقه کامل عادات روزمره حبس شده است.

### راه خود خواهی

- بانوی تولتکی از روش آموزشی استفاده می کند که ما را در وضعیتهای معینی قرار دهد. فکر می کنم که بهترین روش است، زیرا در این وضعیتها درمی یابیم که هیچیم. راه دیگر، طریق خودخواهی و غرور شخصی است. در این راه بدل به کارآگاهی می شویم که همواره به آنچه برایشان روی می دهد، به آنچه آنان را ناراحت و بیمار می کند، توجه می کنند. به کارآگاهی؟ بله! در پی شواهدی هستیم که ما را دوست دارند یا ندارند. بیش از حد بر «خود» متمرکزیم. کاری جز این نداریم که این امر را شدت بخشیم. با پیروی از بانوی تولتکی بهترین کار این است که فکر کنیم هیچکس دوستان ندارد.
- کاستاندا گفت که غرور شخصی برای دون خوان همچون هیولای سه هزار سر بود. بعد فریاد زد:
- آدم سرها را قطع می کند ولی همواره سرهای جدیدی می رویند... همه نوع حقه را می شناسیم. با این حقه ها خود را گمراه کرده و فکر می کنیم که ما کسی هستیم.
- شکار نقاط ضعف را به یاد او انداختم و گفتم که چگونه آدم خرگوشها را از دام بیرون می آورد. پاسخ داد:
- بله، باید پیایی در کمین بود.
- بعد کاستاندا شروع به تعریف وقایع سالهای آخر کرد:
- یکی از هزاران وظیفه، کار آشپزی در یکی از رستورانهای کنار جاده بود. آن سال لاگوردا نیز به عنوان پیشخدمت همراه من بود. بدینسان ما بیش از یکسال با نام «خوزه کوردوبا» و همسرش زندگی کردیم!
- در حالی که بیش از حد خم می شد گفت:
- برای خدمتگزاری نام کاملم خوزه لوئیس کوردوبا بود. ولی همه مرا با نام خوزه کوردوبا می شناختند.



کاستاندا به ما نام و محل شهری را که در آن می زیستند نگفت: احتمالاً در جاهای مختلفی بوده اند. به نظر می رسید که در آغاز او، لاگوردا و بانوی تولتکی که مدتی آنان را همراهی می کرده با یکدیگر بوده اند. ابتدا می بایست آپارتمانی برای خوزه، همسر و مادر همسرش پیدا کنند. کاستاندا توضیح داد:

- ما خود را اینطور معرفی می کردیم، در غیر این صورت مردم نمی فهمیدند.

مدتی به دنبال کار گشتند تا عاقبت در یک ساندویچ فروشی کنار جاده کاری یافتند. توضیح داد:

- در این نوع مکانها صبح زود کار شروع می شود. ساعت پنج کار شروع شده است.

کاستاندا خنده کنان گفت که در این مکانها ابتدا از آدم می پرسند:

- می توانید تخم مرغ درست کنید؟

تخم مرغ درست کردن چه مفهومی دارد؟ ظاهراً او مدتی مانده و دریافته بود که منظورشان چیست. منظور انواع مختلف تهیه کردن تخم مرغ برای صبحانه بود. در رستورانها و ساندویچ فروشها «تخم مرغ درست کردن» برای رانندگان وسائط نقلیه سنگین بسیار مهم است. یکسال تمام به این طریق کار کردند.

خنده کنان به ما اطمینان داد:

- آن وقت واقعاً توانستم تخم مرغ درست کنم. همه نوع، هر طور که بخواهید. حتی لاگوردا با جدیت کار می کرد. چنان پیشخدمت خوبی بود که دست آخر بر کار تمام دختران نظارت داشت. بعد از یکسال که بانوی تولتکی گفت: «دیگر کافی است به این وظیفه پایان می دهیم»، صاحب مغازه نمی گذاشت لاگوردا برود. حقیقت این است که ما در آنجا به شدت کار می کردیم. خیلی زیاد، از صبح تا شب.

در خلال این سال برخورد مهمی داشتند. جریان مربوط به دختری به نام «تری» است که به ساندویچ فروشی آنها آمد و تقاضای کار پیشخدمتی کرد. در این بین خوزه کوردوبا اعتماد صاحب ساندویچ فروشی را به خود جلب کرده بود و تمام کارمندان را استخدام می کرد و بر آنان نظارت داشت. تری به آنها گفت که دنبال کارلوس کاستاندا می گردد. از کجا می دانست که او آنجاست؟ این مطلب را نمی دانست. کاستاندا با لحنی غمگین ادامه داد و به ما فهماند که او کثیف و نامرتب بود. گفت:

- تری یکی از این هیپی هایی بود که حشیش می کشند... عجب زندگی وحشتناکی. بیچاره!

بعد کاستاندا به ما گفت که - هرچند تری هرگز نتوانست بفهمد که او کیست - خوزه کوردوبا و همسرش در ماههایی که او با آنان بود به دخترک کمک زیادی کردند. توضیح داد که روزی دخترک با حالتی بسیار هیجان زده از خیابان به درون ساندویچ فروشی آمد و گفت که آنها کاستاندا را در کادیلاکی که در مقابل ساندویچ فروشی است دیده اند. فریاد زده بود: «او آنجاست. در اتومبیل نشسته و چیز می نویسد». کاستاندا پرسیده بود: «مطمئنی که آن آدم کاستاندا است؟ از کجا می دانی؟ ولی دخترک اصرار کرده و گفته بود: «خودش است. کاملاً مطمئنم...» به او پیشنهاد کرده بود بیرون برود و از آن مرد بپرسد. باید این تردید وحشتناک او را از بین می برد. او را تشویق کرده و گفته بود: «برو، برو» او جرأت نمی کرد با کاستاندا حرف بزند، زیرا گفته بود که خیلی چاق و زشت است. کاستاندا به او جرأت داده و گفته بود:

- نه، اینطور نیست. تو خیلی هم قشنگی. برو!

عاقبت بیرون رفت و بلافاصله اشکریزان بازگشت. ظاهراً مردی که در کادیلاک نشسته نگاهی هم به وی نینداخته و گفته بود که مزاحمش نشود و با این کلمات او رانده بود.

کاستاندا گفت:

- می توانید تصور کنید مجبور شدیم او را دلداری بدهیم. چنان به حالش تأسف می خوردم که چیزی نمانده بود بگویم چه کسی هستیم. لاگوردا نگذاشت. او از من محافظت می کرد.

در واقع نمی توانست بگوید، زیرا وظیفه ای را به انجام می رساند که در آن خوزه کوردوبا بود، نه کارلوس کاستاندا. نمی توانست نافرمان باشد.

طبق سخنان کاستاندا، تری پیشخدمت خوبی نبود. ولی در طول ماهها، آنها از او کارگری خوب، تمیز و با دقت ساختند. «لاگوردا پندهای مفیدی به او می داد. ما به او توجه زیادی می کردیم... او هرگز در نیافت که در تمام این مدت با چه کسانی بوده است.» در این سالهای آخر آنان محرومیتهای زیادی کشیده بودند. سالهایی که با آنها بد رفتاری شده و به آنان توهین کرده بودند. بارها چیزی نمانده بود که کاستاندا بگوید کیست. گفت:

- چه کسی حرف مرا باور می کرد! بعلاوه بانوی تولتکی تصمیمات را می گرفت. آن وقت و در آن سال مواقعی بود که ما فقط ضروری ترین چیز را داشتیم: روی زمین می خوابیدیم و فقط یکبار غذا می خوردیم.
- وقتی این مطلب را شنیدیم تقاضا کردیم که طرز غذا خوردنشان را برایمان بگوید. کاستاندا به ما گفت که تولتکها در یک وعده غذا همواره از یک نوع غذا می خورند؛ ولی در عوض اغلب می خورند. به طور عادی خاطر نشان کرد تولتکها تمام مدت می خورند.

به موجب سخنان کاستاندا مخلوط مواد غذایی - برای مثال آدم گوشت را با سیب زمینی و سبزیجات بخورد - برای سلامتی بسیار مضر است. این مخلوط در تاریخ بشریت چیزی کاملاً تازه است. خوردن یک نوع غذا هضم آن را تسریع می کند و برای اندامگان بسیار خوب است.

گاهی دون خوان به من می گفت که همواره سالم بد است. می توانید تصور کنید که از خودم دفاع می کردم. ولی بعد متوجه شدم که حق با او است و آموختم. حالا حس می کنم سالم، قوی و خوبم. طرز خوابیدن آنها نیز با طرز خوابیدن افراد دیگر فرق دارد. مهم است متوجه شوید که به طرق مختلفی می توان خوابید. طبق سخنان کاستاندا، به ما آموخته اند که در ساعتهای معینی به رختخواب رویم و برخیزیم زیرا جامعه اینطور می خواهد. گفت:

- بدین ترتیب والدین بچه ها را به رختخواب می فرستند تا از دستشان خلاص شوند.
- همه خندیدیم، زیرا حق با او بود. توضیح داد:
- من تمام شب و روز را می خوابم، ولی وقتی ساعتها و دقایقی را حساب می کنم که واقعاً خوابیده ام، فکر می کنم که بیش از پنج ساعت در یک شبانه روز نشود.

بدین ترتیب خفتن نیاز به قابلیت شخص دارد که بلافاصله به خواب عمیق فرو رود. کاستاندا به داستان خوزه کوردوبا و همسرش بازگشت و گفت که روزی بانوی تولتکی آمد و گفت که آنها به اندازه کافی کار نمی کنند:

- از ما خواست تا زمینی را خاکبرداری و خیابان بندی کرده و باغ بزرگی درست کنیم. وظیفه جدیدی که بانوی تولتکی به ما محول کرده بود چیز کوچکی نبود. باید کسانی را استخدام می کردیم که هفته ها به ما کمک کنند، در حالی که ما در ساندویچ فروشی بودیم. در آخر هفته هم وقت خود را صرف باغ می کردیم. موفقیت بزرگی داشتیم. لاگوردا روح تهور آمیزی دارد در این سال ما خیلی سخت کار کردیم. در خلال هفته در ساندویچ فروشی بودیم و آخر هفته کامیون می رانیدیم و درختان را قطع می کردیم. بانوی تولتکی درخواستهای والایی از ما دارد. به یاد می آورم یکبار به دیدار دوستی رفته بودیم که روزنامه نگاران آمدند و در پی کارلوس کاستاندا گشتند. خبرنگاران نیویورک تایمز بودند. برای آنکه کسی به ما توجهی نکند، من ولاگوردا وانمود کردیم که در باغ دوستم مشغول کاشتن نهال هستیم. از دور دیدیم که آنها وارد خانه و سپس خارج شدند. در این لحظه دوستم ما دو نفر را نامید و در مقابل چشم خبرنگاران به ما فحش داد. ظاهراً می توان خوزه کوردوبا و همسرش را بدون پیامدی فحش داد. هیچیک از حاضران از ما حمایت نکرد. مگر ما که بودیم؟ آنجا در زیر آفتاب فقط فقرا و سگها کار می کنند بدینسان من و دوستم خبرنگاران را گمراه کردیم. جسمم را نمی توانم گمراه کنم. سه سال تمام وظیفه داشتم برای

- جسم تجربیاتی بیافرینم تا بدان وسیله آگاه شود که ما در واقع هیچیم. در واقع جسم تنها چیزی نیست که درد و رنج را تحمل می کند، روح نیز به کششهای مداومی عادت کرده است. جسم هیچ هیجانی را از محیط دوربر نمی پذیرد. به آن نیازی ندارد. پس چه جایی می تواند بهتر از همانجایی باشد که ما در آنیم! آنجا کسی فکر نمی کند!
- کاستاندا در ادامه توصیفات ماجراجویانه اش گفت که او و لاگوردا بارها با لگد به خیابان انداخته شده اند:
- در مواقعی که کامیون می رانندیم، ما را در گودال خیابانها می انداختند. چه می توانستیم بکنیم؟ بهترین کار این بود که آنها را بگذاریم و برویم.
  - با تمام حرفهایی که کاستاندا به ما می گفت به نظر می رسید که وظیفه این سالها با یادگیری این امر که در وضعیتهای نامناسب زندگی کنند، سر و کار دارد.
  - تحمل آخرین وظیفه بسیار مشکل، ولی فوق العاده آموزنده بود.
  - و با آرامشی عظیم به سخنانش پایان داد.
- هدف وظیفه دوری کردن از تأثیرات احساساتی است که تبعیضها را سبب می شود. امر مهم این است که عکس العمل نشان نداد و عصبانی نشد. کسی که عکس العمل نشان بدهد از دست رفته است. توضیح داد:
- آدم از دست سگی که گاز می گیرد عصبانی نمی شود. جا خالی می دهد و می گذارد که سگ برود. در فرصتی دیگر من و لاگوردا در خانه ای کاری یافتیم. او به عنوان مستخدمه کار می کرد و من مدیر بودم. نمی توانید تصور کنید که چه اتفاقی افتاد. آنها ما را بدون اینکه حقوقمان را بدهند بیرون انداختند! حتی بیشتر. برای آنکه نکند ما مقاومت کنیم پاسبان آوردند. فکرش را بکنید ما را بدون هیچ دلیلی دستگیر کردند. در این سال من و لاگوردا می بایست خیلی سخت کار کنیم و محرومیتهای عظیمی را متحمل شویم. اغلب چیزی برای خوردن نداشتیم. بدتر از همه این بود که حق نداشتیم گله کنیم و گروه نیز از ما حمایت نمی کرد. در انجام دادن این وظیفه تنها بودیم و نمی توانستیم گریز بزنیم. حتی اگر اجازه داشتیم بگوییم که ما چه کسانی هستیم، هیچکس حرفمان را باور نمی کرد. وظیفه همواره تام است.
  - در حالی که حرکات بدنش کلماتش را همراهی می کرد، ادامه داد:
  - من واقعاً خوزه کوردوبا هستم. و این امر بس زیباست زیرا ژرفتر از این نمی توان سقوط کرد. من به ژرفترین نقطه ای که آدم می توانست دست یابد رسیده ام. این همه آن چیزی است که هستم.
  - و همراه با آخرین کلمات زمین را با دستانش لمس کرد:
  - همانطور که گفته ام هریک از ما باید وظایف خاصی را انجام دهد. خناروها بسیار ماهرند. بنینو اکنون در چیاپاس است و از آنجا خیلی خوشش آمده است. او دسته موزیکی دارد. بنینو دارای استعداد شگفت انگیزی برای تقلید از دیگران است. او از تام جونز و بسیاری آدمهای دیگر تقلید می کند. پابلیتو کاملاً فرسوده است. خیلی تنبل است. بنینو هیاهو به راه می اندازد و پابلیتو جشن می گیرد. بنینو کار می کند و پابلیتو تحسین می شود. اکنون همه ما وظایفمان را به پایان رسانده و خود را برای وظایف جدید آماده می کنیم. فرمانها را بانوی تولتکی به ما می دهد.
  - داستان خوزه کوردوبا و همسرش ما را بشدت تحت تأثیر قرار داده بود. تجربه ای کاملاً متفاوت از آنچه بود که در کتابهایش وصف شده است. می خواستیم بدانیم آیا درباره خوزه کوردوبا چیزی نوشته یا در حال نوشتن است. یکی از ما گفت:
  - می دانستم که خوزه کوردوبا وجود دارد. باید وجود داشته باشد. چرا چیزی درباره او نمی نویسید، از تمام چیزهایی که اکنون گفتید داستان خوزه کوردوبا و همسرش بیشترین تأثیر را بر من داشتند.

- من به وکیل متن جدیدی داده ام. در این کتاب بانوی تولتکی تنها کسی است که می آموزد. نمی توانست طور دیگری باشد. عنوان آن احتمالاً «کمین و شکار کردن و هنر در دنیا بودن»<sup>۷</sup> است. آن کتاب حاوی تمام آموزشهای او است. وی مسئول این دستنوشته است. می بایست زنی هنر کمین و شکار کردن را بیاموزد؛ زنان آن را بخوبی می شناسند، زیرا همواره با دشمن خویش زیسته اند، یعنی آنان همواره در دنیای مردان روی نوک پنجه راه رفته اند. درست به خاطر همین امر و به دلیل اینکه زنان تجربه زیادی در این هنر دارند، بانوی تولتکی می بایست اصول کمین و شکار کردن را توضیح دهد. بعلاوه در آخرین دستنوشته (هدیه عقاب) چیزی عینی درباره زندگی خوزه کوردوبا و همسرش نیست. من نمی توانم این تجربه را با تمام جزئیاتش وصف کنم، زیرا کسی نمی فهمد و باور نمی کند. در مورد این چیزها فقط با تعداد معدودی می توانم حرف بزنم... بله، ماهیت تجربیات سالهای آخر در این کتاب است.

سپس دوباره به حرف زدن درباره بانوی تولتکی و ویژگی وی پرداخت و گفت که او کاملاً متفاوت از دون خوان است. مدعی شد:

- مرا دوست ندارد. ولی لاگوردا را دوست دارد. از بانوی تولتکی نمی توان هیچ پرسشی کرد. پیش از آنکه دهان باز کنی می داند که چه می خواهی بگویی.

بعلاوه وقتی خشمگین می شود باید از او ترسید. کتک می زند.

به سخنانش پایان داد و اشارتی کرد که بیانگر ترس او بود.

### تمرین رؤیا

مدتی سکوت کردیم. خورشید در انتهای افق بود و پرتوهایش از میان شاخه های درختان به ما می رسید. کمی یخ کرده بودم. فکر کردم که ساعت باید حدود هفت بعد از ظهر باشد.

به نظر می رسید که کاستاندا نیز از گذشت زمان آگاه است. گفت:

- دیروقت است. چه می گوئید، برویم چیزی بخوریم؟ اجازه دارم شما را دعوت کنم؟

برخاستیم و به راه افتادیم. در اثر تصادفی مسخره کاستاندا چند قدمی یادداشتهای من و کتابهایش را حمل کرد. بهترین کار این بود که همه آنها را در اتومبیل بگذاریم و همین کار را هم کردیم. با فراغ بال چند خیابان را درحالی که غرق در مکالمه ای پر شور بودیم پشت سر گذاشتیم. کاستاندا با تأکید بر مطلب به ما اطمینان داد و گفت:

- هر چیزی که آنها بدان دست یافته اند مستلزم سالها آمادگی و تمرین است. یک نمونه آن تمرین «رؤیا دیدن» است. آنچه به نظر دیوانگی می رسد، دستیابی به آن نیز بس مشکل است.

تمرین بدین صورت است که انسان می آموزد بر طبق میل و به طور سیستماتیک رؤیا ببیند. ابتدا با این کار شروع می کند که خواب دست را ببیند، دستی که در حیطه چهره رؤیابین ظاهر می شود. بعد تمام بازو را می بیند. بدینسان گام به گام پیش می رود تا خودش را در رؤیا می بیند. در مرحله آموزش بعدی می آموزد که از رؤیا استفاده کند. یعنی به محض آنکه کسی موفق شد بر رؤیا تسلط یابد، باید بیاموزد که در رؤیایها عمل نیز بکند. کاستاندا گفت:

- بدینسان برای مثال رؤیای خود را می بیند که چگونه جسم را ترک می گوید، در را باز می کند و به خیابان می رود. خیابان چیزی خیال انگیز است! چیزی با یک گام از کسی خارج می شود، آدم به دلخواه این کار را می کند.

<sup>7</sup>. این کتاب با نام «هدیه عقاب» در سال ۱۹۸۱ منتشر شد.

طبق گفتار کاستاندا رؤیا دیدن زمان نمی گیرد. یعنی رؤیا دیدن در زمان ساعتهای ما برگزار نمی شود. زمان رؤیا چیزی بس فشرده است. دوباره توضیح داد:

- بانوی تولتکی می گوید که رؤیا دیدن در آنسوی زمان (بی زمانی) برگزار می شود. چرا؟ من هم نمی دانم. او می گوید که اینطور است.

کاستاندا به ما فهماند که رؤیا دیدن باعث تضعیف بیش از حد جسم می شود. و گفت:

- آدم می تواند در رؤیا چیزهای زیادی را تجربه کند، ولی جسم آن را حس می کند. جسم من بیش از حد حس می کند. بعد از آن گویی که بار سنگین سالها را به دوش می کشد.

وقتی ما موضوع رؤیا دیدن را بررسی می کردیم، بارها کاستاندا گفت آنچه ما در رؤیا انجام می دهیم دارای ارزش عملی است در افسانه های قدرت می خوانیم که تجربیات در رؤیا و بیداری «از نظر کاربرد ارزشی یکسان دارند. ساحران مدعی اند که تحت نفوذ رؤیا معیارهای عادی تشخیص رؤیا از واقعیت بی اثر می شود.» ص ۱۶.

این خارج شدن یا سفر، خارج از جسم مادی، علاقه پرشور ما را بیدار می کند و می خواهیم که بیشتر درباره این تجربه بدانیم. او به ما با این توضیح پاسخ داد که هر یک از آنها تجربیات مختلفی انجام داده است و گفت:

- مثلاً لاگوردا و من با یکدیگر می رویم. او بازوی مرا می گیرد و .... ما می رویم.

او برایمان توضیح داد که گروه سفرهای دسته جمعی نیز می کند. همه تمرینات مداومی را انجام می دهند که هدف از آن «شاهد بودن» است. سپس گفت:

- شاهد بودن یعنی آدم درباره هیچ چیزی نمی تواند داوری کند. یعنی با «دیدنی جاودانی» سر و کار دارد که معنایش تقریباً هیچ پیشداوری نداشتن است.

به نظر می رسد که ژوزفینا مهارت زیادی در سفر با جسم رؤیا دارد. او مایل است که کاستاندا را به همراه ببرد و او را با نقل چیزهای شگفت انگیز می فریبد، ولی همواره لاگوردا او را نجات می دهد. سپس فریاد زد:

- ژوزفینا می تواند با سهولت بسیار کمان بازتاب پذیر را در هم شکند. او دیوانه است کاملاً دیوانه! تا دورها پرواز می کند، ولی میل ندارد تنها برود و دوباره باز می گردد. باز می گردد و مرا می جوید... چیزهای شگفت انگیزی برایم نقل می کند:

طبق سخنان کاستاندا ژوزفینا موجودی است که در این دنیا نمی تواند عملکردی داشته باشد. گفت:

- اگر اینجا بود مدتها بود که او را در آسایشگاه انداخته بودند. او مخلوقی بدون پیوستگی به چیزهای غیر مجرد است. اثری است. هر لحظه می تواند برای همیشه دور شود.

در عوض، او و لاگوردا به هنگام پروازهایشان بسیار محتاط اند. بویژه لاگوردا معرف توازن و استحکامی است که او تا اندازه ای فاقد آن است.

بعد از مکثی من او را به یاد تصویر گنبدی انداختم که در دومین حلقه قدرت به عنوان محل رویارویی نشان داده شده است. محلی که دون خوان و دون خارو منتظر آنانند. متفکرانه خاطر نشان ساخت:

- لاگوردا نیز دچار این خیال است. آنچه ما در آنجا می بینیم، افق زمینی نیست. جایی کاملاً صاف و بایر است که در افق آن چیزی همچون کمانی عظیم را مشاهده می کنیم، کمان که همه چیز را می پوشاند و تا سمت الرأس رسیده است. در نقطه سمت الرأس درخشش عظیمی دیده می شود. باید بگویم که چیزی همچون گنبدی است که نور زرد کهربایی رنگی می افشاند.

ما با پرسشهای خود اصرار کردیم که بیشتر در مورد گنبد صحبت کند:

- آن چیست؟ در کجاست؟

کاستاندا پاسخ داد چیزی که آنها می بینند آنقدر بزرگ است که می تواند سیاره ای باشد. سپس افزود:

- در سمت الرأس چیزی همچون بادی عظیم است.

با پاسخ کوتاه وی مواجه شدیم که نمی خواهد بیش از این درباره موضوع صحبت کند. احتمالاً او نیز پاسخ صحیح را برای اینکه بگوید آنان چه می بینند نمی یافت. هرچه باشد روشن و هویدا است که این تصورات و پرواز در جسم رؤیا تمرینی دائمی است برای آخرین سفر، برای گذشتن از سوی چپ عقاب، برای آخرین پرش که انسان مرگ می نامد، برای اتمام مرور کامل، برای آنکه می توانند بگویند «آماده ایم» تا همه چیز را به همراه ببریم، یعنی آنچه هستیم، ولی نه بیش از آنچه هستیم. سپس کاستاندا خاطر نشان ساخت:

- طبق سخنان بانوی تولتکی این توهمات، گيجی و گمراهی من اند. او فکر می کند که اینها شیوه ناآگاه من در فلج کردن عمل است، یعنی شیوه من برای گفتن این مطلب که نمی خواهم از دنیا دور شوم. بانوی تولتکی همچنین می گوید که من به علت وضعیتم مانع امکانات لاگوردا برای پروازی پر ثمر یا سودمند می شوم.

دون خوان و دون خنارو رؤیا بینان بزرگی بودند و کاملاً بر این هنر تسلط داشتند. ناگهان کاستاندا فریاد زد:

- وحشتم از این است که هیچکس متوجه نمی شود دون خوان چه رؤیا بین خیال انگیزی است. و دستش را بر پیشانی گذاشت.

- همین جمله را می توان در مورد دون خنارو بیان کرد. برای مثال او قادر است که جسم رؤیایش را در زندگی روزمره به اینطرف بیاورد.

تسلط عظیم دون خوان و دون خنارو در این قابلیت نموده شده که به چشم نیابند یا خود را به طور نامشهود حرکت دهند. با رضایت افزود:

هر کاری که می کنند قابل ستایش است. همواره کف نفس، خودداری و آرامش دون خوان موجب حیرت من می شد. هرگز نمی توان در مورد دون خوان گفت که وی پیرمردی خرف است. در مورد انسانهای دیگر این طور نیست. برای مثال در این محوطه پروفیسور پیری است که وقتی من بسیار جوان بودم مشهور بود. آن زمان در اوج قدرت جسمی و قدرت خلاقه روحی خود بود. حالا... سماق می مکد. اکنون می توانم او را همان گونه که هست ببینم؛ پیرمردی خرف. بعکس در مورد دون خوان هرگز نمی توانم چنین مطلبی را بر زبان آورم. مزیت او نسبت به من همواره دست نیافتنی است.

کاستاندا در مصاحبه با «سام کین» می گوید یکبار دون خوان از او پرسیده بود که آیا معتقد است آنان با یکدیگر برابرند. هرچند در واقع کاستاندا به چنین مطلبی اعتقاد نداشت، ولی با لحنی آرام و آهسته پاسخ مثبت داده بود. دون خوان حرفهایش را شنید ولی اجازه نداد که داوری وی صحت داشته باشد و پاسخ داده بود «من باور نمی کنم که یکسان باشیم، چون من شکارچی و سالکم و تو چیزی جز یک هرزه نیستی. من هر لحظه آماده ام مرور زندگی را عرضه کنم. دنیای تو با اندوهها و بی تصمیمی های سرشارش نمی تواند با دنیای من برابری کند.»

در تمام چیزهایی که کاستاندا به ما گفت می توان تشابهاتی نسبت به جریانات و سنتهای تفکر عارفانه یافت. در کتابهای او در مورد نویسندگان و آثار آنان از اعصار کهن تا کنون سخن رفته است. به یادش آوردم که او به «کتاب مرگ مصری» و «تراکتاتوس» ویتگنشتاین و شعرای اسپانیایی زبان همچون «سان خوان دلاکروس» و «خوان رامون خیمنس» و نویسندگان آمریکای لاتینی همچون «سزار والیخو» پرویی اشاره کرده است. پاسخ داد:

- بله، من همواره کتابهایی در اتومبیلم دارم، کتابهای زیادی. چیزهایی که این و آن برایم می فرستند. اغلب مطالبی از این کتابها را برای دون خوان خوانده ام. او از اشعار غنایی لذت می برد. البته همواره نیز فقط همان چهار مصرع اول را! به عقیده او بقیه اش حماقت ناب است. او می گوید که «بعد از اولین سطور شعر، اقتدار از بین می رود و فقط تکرار می ماند.»

یکی از ما از او پرسید که آیا او فنون یوگا و توصیفات سطوح واقعیت‌های گوناگون در نوشته های مقدس هندوها را می شناسد و یا چیزی درباره آنها خوانده است. پاسخ داد:

همه آنها شگفت انگیز است. بعلاوه من با کسانی که «هاتا یوگا» تمرین می کنند نیز رابطه نزدیک دارم. در سال ۱۹۷۶ یکی از دوستان پزشکم، «کلادیو نارینحو»، (از ما پرسید او را می شناسید.) مرا با یک استاد یوگا آشنا کرد. ما در کالیفرنیا به دیدار او رفتیم. به کمک پروفیسوری که برایمان ترجمه می کرد با یکدیگر صحبت کردیم. من در این مکالمه سعی کردم تشابهاتی نسبت به تجربیات خودم در مورد سفر خارج از جسم کشف کنم. ولی حرفهای مهمی زده نشد. البته مقدار زیادی تعارفات و تشریفات بود ولی چیزی گفته نشد. در اواخر مکالمه این آدم چیزی همچون یک اسپری فلزی را برداشت و بعد مایعی به من تزریق کرد که از بوی آن اصلاً خوشم نیامد. به محض آنکه تمام شد پرسیدم چه چیزی به من تزریق کرده است. شخصی جلم آمد و گفت که باید بسیار خوشحال و خوشبخت باشم زیرا او مرا مورد تفقد قرار داده است. اصرار کردم دریابم که ظرف محتوی چه بوده است. عاقبت به من گفتند که تمام مدفوعات استاد نگاه داشته می شود. هر چیزی که از او خارج شود مقدس است. کاستاندا با لحنی مسخره و نیمه شوخی به سخنانش پایان داد و گفت:

- می توانید تصور کنید که صحبت با استاد یوگا بدین ترتیب پایان پذیرفت.  
چند سال بعد کاستاندا تجربه مشابهی با یکی از شاگردان «گرجیف» داشت. او در لوس آنجلس به اصرار دوستی با این شخص دیدار کرد. ظاهراً آقای گرجیف از همه چیز تقلید می کرده است کاستاندا گفت:

- او سرش را تراشیده و سبیل بزرگی داشت.  
و با دست نشان داد که چقدر این سبیلها بزرگ بوده است:

- هنوز پا به درون نهاده بودیم که محکم گردنم را گرفت و چند ضربه جانانه به من وارد آورد. بی مقدمه گفت که معلمی را که دارم باید ترک کنم، زیرا فقط وقتم را هدر می دهم. او با هشت یا نه جلسه درس همه چیزهایی را که باید بدانم به من خواهد آموخت. می توانید تصورش را بکنید؟ در چند جلسه همه چیز را به آدم می آموزند!

کاستاندا همچنین گفت که شاگرد گرجیف از مصرف داروهای توهم زا نیز نام برد تا به روند آموزش شتاب دهد. مکالمه چندان طول نکشیده است، به نظر می رسد که دوست کاستاندا فوراً دریافته که این وضع چقدر مسخره است و او تا چه حد در اشتباه بوده. این دوست در دیدار با شاگرد گرجیف پافشاری کرده بود زیرا یقین داشت که کاستاندا به استادی جدی همچون دون خوان نیاز دارد. کاستاندا گفت که دوستش از این وقایع بسیار شرمنده شده بود.

ما حدود هفت یا هشت خیابان را پشت سر گذاشته بودیم. مدتی از چیزهای مختلفی حرف زدیم که همان موقع به یادمان می آمد. من به یاد این امر افتادم که در روزنامه ای مطلبی از خوان توار خوانده بودم که در آن از امکان اینکه بتوان از کتابها فیلم ساخت نام برده بود. کاستاندا گفت:

- بله، مدتی از این امکان حرف می زدند.  
سپس از دیدار خود با «ژوزف لوین» - تهیه کننده - نام برد که او را از پشت میز تحریر عظیمش شرمنده کرده بود. بزرگی میز تحریر و کلمات تهیه کننده که به خاطر سیگار برگ چاق و چله ای که بین لبهایش داشت تقریباً فهمیده نمی شد به چیزهایی تعلق داشت که بیش از همه کاستاندا را تحت تأثیر قرار داده بود. توضیح داد:

- او چنان پشت میز تحریرش نشسته بود که انگار در لژ سلطنتی است و من کاملاً کوچک در مقابلش ایستاده بودم. این قدرتمندان! دستها پر از انگشتری با نگینهای بزرگ بود.

کاستاندا به خوان تور گفته بود آخرین چیزی که انتظار دارد این است که آنتونی کوئین را در نقش دون خوان ببیند. به نظر می رسد که کسی میافارو را برای یکی از این نقشها معرفی کرده بود... او توضیح داد:

- چنین فیلمی را ساختن بسیار سخت بود. این نه قوم نگاری است نه شعر. عاقبت از چنین برنامه ای صرف نظر شد. ناوال خوان مائوس به من گفت که نمی گذارد چنین چیزی بسازند.
- در همین اوقات بود که از او دعوت شد تا در شوهای «جانی کارسون» و «دیک کاوت» شرکت کند. کاستاندا گفت:
- دست آخر دیدم نمی توانم به خودم اجازه چنین اقدامی را بدهم. مثلاً اگر جانی کارسون بپرسد که آیا با گرگ صحبت کرده ام چه بگویم؟ به او می گویم بله... و بعد چه؟ بی تردید وضعیتی مسخره پیش می آمد. دون خوان پیشنهاد کرد شواهدی از یک سنت را ارائه دهم. او اصرار داشت که مصاحبه و سخنرانی کنم تا به فروش کتابها شتاب دهم. بعد خواست دست از همه چیز بشویم. زیرا این نوع وظایف انرژی زیادی می خواهد. اگر کسی با چنین چیزهایی مشغول شود باید تمام نیروی خود را به کار برد.
- کاستاندا توضیح داد که او پذیرفته است تا با درآمد کتابهایش مخارج تمام گروه را به عهده بگیرد. نان همه آنها را می دهد. گفت:
- دون خوان این وظیفه را به من واگذار کرد که تمام چیزهایی را که ساحران و جادوگران می گویند بنویسم. وظیفه ام در این است که آنقدر بنویسم تا به من بگویند: کافی است. حالا تمام شده است. واقعاً نمی دانم کتابهایم اثری دارند یا ندارند. زیرا با آنچه در اینجا رخ می دهد سر و کاری ندارم. تمام مواد کتابها به دون خوان و حالا به بانوی تولتکی تعلق دارد. آنها مسئول تمام چیزهایی هستند که در کتابها نوشته شده است.
- لحن صدا و اشارات او ما را بشدت تحت تأثیر قرار دادند. بدیهی بود که کاستاندا می بایست از وظیفه اش اطاعت کند. تنها هدفش این است که در مقام گیرنده و بازدهنده سنت و آموزش، بی عیب و نقص باشد. پس از مکثی ادامه داد:
- من شخصاً در حال تنظیم نوعی مجله ام - نوعی کتاب راهنماست. برای این کار، خودم مسئولم. مایلم که ناشری جدی این کتاب را منتشر و بین اشخاص علاقه مند و مراکز مطالعاتی تقسیم کند.
- او گفت که حدود هیجده «واحد» را کار کرده است در آنها آنطور که باور دارد تمام آموزش ملت تولتکی جمع بندی شده است. او در این کار از پدیده شناسی هوسرل به عنوان چارچوب تئوری استفاده کرده تا بفهماند که به او چه آموخته اند. سپس گفت:
- هفته گذشته در نیویورک بودم. من این طرح را به انتشارات سیمون و شوستر ارائه دادم، ولی بیهوده بود. به نظر می رسد که آنها می ترسند. چنین چیزی نمی تواند موفقیتی داشته باشد.
- متفکرانه ادامه داد:
- برای این هیجده واحد فقط من مسئولم و همان طور که می بینید موفقیتی نداشته ام. این هیجده واحد چیزی همچون هیجده سرپوش است که آنقدر در مورد آنها کار کرده ام تا سرم به درد آمده. من با گفته انتشارات که متن مشکلی است موافقم، ولی من اینطورم... دون خوان، دون خارو و دیگران اینطور نیستند، سبک اند.
- سپس پیشدستی کرد و از ما پرسید:
- چرا آنها را واحد می نامم؟ اینطور می نامم، زیرا هر یک باید روشی را نشان دهد که وحدت آشنا و صمیمی را بشکند. آدم می تواند این دیدگاه واحد را که بر مبنای دریافت است به طرق مختلفی در هم شکند.
- کاستاندا که یکبار دیگر سعی کرد تا برای ما این امر را توضیح دهد، برای مثال نقشه جغرافی را برگزید و گفت هر بار که می خواهیم به محلی برسیم، نیاز به نقشه ای با نقاط عطف واضحی داریم تا به اشتباه نیفتیم. سپس فریاد زد:
- بدون نقشه چیزی نمی یابیم. آنچه بعد اتفاق می افتد این است که تنها چیزی که می بینیم همین نقشه است. به جای آنکه ببینیم چه چیزهای برای دیدن وجود دارد، دست آخر نقشه ای را می بینیم که حمل می کنیم. به همین جهت شکستن این کمان بازتاب پذیر، گسستن مداوم بندهایی است که ما را به نقاط عطف آشنا، یعنی به آخرین آموزش دون خوان، راهبر می شود.



کاستاندا چندین بار در خلال این بعد از ظهر مجبور شد تکرار کند که او چیزی جز پلی ساده به سوی دنیا نیست. همه می دانند که این کتابها به ملت تولتکی تعلق دارد.

به علت پافشاری وی مجبور شدم عکس العمل نشان دهم و بگویم که این کار، یعنی از مواد نوشته ها کتابی مرتبط به یکدیگر و واضح رده بندی شده درست کردن به هر حال کاری بسیار عظیم و سخت بوده است. پاسخ داد:

- نه، من کاری نکرده ام. وظیفه ام فقط در این است که صفحاتی را که در رؤیا می بینم رونویس کنم.

طبق سخنان کاستاندا آدم نمی تواند از هیچ، چیزی را خلق کند. بدینسان چیزی را آفریدن، مزخرف و بی معنی است. برای آنکه این مطلب را برایمان توضیح دهد به منظور مقایسه رویدادی از زندگی پدرش را مثال آورد و گفت:

- پدرم تصمیم گرفت نویسنده بزرگی شود. با این قصد، شروع به درست کردن اتاق کار کرد. می بایست اتاق کاری تمام عیار باشد. هر جزئیاتی باید در نظر گرفته می شد. از دکور دیوارها گرفته تا نوع نوری که میز تحریر نیاز داشت. به محض آنکه اتاق کار آماده شد، مدتها به دنبال میز تحریری مناسب با کارش گشت. می بایست اندازه و رنگ معینی داشته باشد. از چوب خاصی باشد و غیره. همین امر نیز در مورد صندلی صدق می کرد که می بایست بر روی آن بنشیند. بعد باید پوشش مناسبی را می یافت تا چوب میز تحریر خراشیده نشود. این پوشش می توانست از پلاستیک، شیشه، چرم، یا مقوا باشد. پدرم می خواست روی آن کاغذی را بگذارد که قرار بود شاهکارش بر روی آن آفریده و نوشته شود. سپس روی صندلی و در برابر کاغذ سفید نشست و نمی دانست که چه باید بنویسد. پدرم اینطور است. او می خواهد بلافاصله جمله ای کامل را بنویسد. بدیهی است که به این طریق نمی توان چیزی نوشت! آدم همواره وسیله کار، واسطه ای است. من هر صفحه را در رؤیا می بینم و موفقیت هر یک از این صفحات بستگی به درجه وفاداری دارد که با آن قادرم از روی نمونه رؤیا رونویس کنم. دقیقتر بگویم صفحه ای که بیش از همه تأثیر می گذارد و یا اثر می کند، همانی است که موفق شده ام از روی اصل با دقت کاملتر و بیشتری رو نویس کنم.

این توضیحات کاستاندا از تئوری کامل شناخت و خلق آثار روحی و هنری پرده بر می دارد. (لحظه ای به یاد افلاطون و آگوستین مقدس و تصور آنها درباره «آموزش درونی» افتادم). شناختن، کشف کردن و آفریدن کپی کردن است. نه شناخت و نه آفرینش هرگز نمی توانند اقدامی از نوع فردی باشند.

در خلال شام از چند مصاحبه او که خوانده بودم نام بردم. گفتم که بویژه از مصاحبه ای خوشم آمده که سام کین اول بار در «روانشناسی امروز» منتشر کرده است. کاستاندا نیز از این مصاحبه راضی بود. او سام کین را محترم می شمرد و گفت:

- در این سالها با افراد زیادی آشنا شدم که حاضر بودم دوست آنها بمانم... یکی از آن افراد سام کین، عالم الهیات، است. ولی دون خوان گفت کافی است. کاستاندا درباره مصاحبه در تایم گفت که ابتدا روزنامه نگاری در لوس آنجلس به دنبال او گشته است. گویی هر دو نفر نتوانسته اند با یکدیگر کنار بیایند (او گفت، نگرفت) و مرد رفت. سپس یکی از این دخترها را فرستادند که او نمی توانست نه بگوید!

ما زدیم زیر خنده:

- همه چیز بخوبی پیش رفت و هر دو بسیار عالی یکدیگر را درک کردند.

کاستاندا فکر می کرد که آنچه را گفته، او فهمیده است، ولی عاقبت آن دختر مقاله را نوشت. یادداشتهایی را که او برداشته بود به روزنامه نگاری دادند. کاستاندا گفت:

- فکر می کنم او اکنون در استرالیا است.

ظاهراً این روزنامه نگار هر بلایی که دلش می خواست به سر یادداشتهای آورده بود.

هر بار که به دلیلی نامی از مصاحبه در تایم به میان می آمد، آثار خشم در کاستاندا مشاهده می شد. او توجه دون خوان را به این موضوع جلب کرده بود که تایم مجله ای بس مهم و با نفوذ است، ولی دون خوان در مورد مصاحبه اصرار کرده و گفته بود:

- به هر قیمتی شده مصاحبه باید انجام گیرد.

و دوباره اصطلاحی خاص اهالی بوئنس آیرس را به کار برد. ما همچنین درباره منتقدان و آنچه در مورد کتابهایش نوشته می شود بحث کردیم. من از «ریچارد دومیل» و دیگران نام بردم که در حقیقت و ارزش مردم شناسی آثارش تردید داشتند. او گفت:

- اثری که باید تنظیم کنم، مستقل از تمام چیزهایی است که منتقدان می توانند بگویند. وظیفه ام این است که این معرفت را تا حد امکان بخوبی تصویر کنم. هیچیک از حرفهایی که می گویند اثری در من ندارد، زیرا من دیگر کارلوس کاستاندای نویسنده نیستم. من نه نویسنده ام نه متفکر و نه فیلسوف... به همین دلیل یورشهای آنان بر من اثری ندارد. اکنون می دانم که هیچ هستم. هیچکس نمی تواند از من چیزی را بگیرد، چون خوزه کوردوبا هیچ است. در تمام اینها کوچکترین اثری از غرور شخصی نیست. ما در سطحی زندگی می کنیم که از سطح زندگی دهقانان مکزیکی پایینتر است و تقریباً به این مفهوم است که ما با زمین تماس حاصل کرده ایم و نمی توانیم ژرفتر از این سقوط کنیم. تفاوت میان ما و دهقانان در این است که آنان امیدواراند، چیزی را دوست دارند و کار می کنند تا روزی بیشتر از آنچه امروز دارند داشته باشند. بعکس ما هیچ نداریم و همواره نیز کمتر داریم. می توانید تصور این امر را بکنید؟ منتقدان نمی توانند در تاریکی نشانه روند.

بشدت فریاد زد:

- هرگز از وقتی که خوزه کوردوبا شده ام کاملتر نبوده ام.

و دستها را با حرکتی قدرتمند گسترده:

- خوزه کوردوبایی که تمام روز همبرگر سرخ می کند، چشمانش پر از دود... می فهمید چه می گویم؟ همه منتقدان منفی فکر نمی کردند. برای مثال «اکتایو پاس» پیشگفتاری بسیار خوب برای ترجمه آموزشهای دون خوان به زبان اسپانیایی نوشت. کاستاندا نیز موافق بود و گفت:

- بله، به نظرم بسیار زیبا آمد. این پیشگفتار عالی است. اکتایو پاس جتلمنی اصیل است. شاید یکی آخرین جتلمنهایی که هنوز وجود دارند.

اصطلاح «جتلمن اصیل» به کیفیت بی چون و چرای اکتویو پاس به عنوان متفکر و نویسنده اطلاق نشده است. او به کیفیت درونی هستی اشاره می کرد، به ارزش شخص به عنوان موجودی انسانی. این امر که کاستاندا از «یکی از آخرینهایی که هنوز وجود دارند» صحبت می کند، بر این واقعیت تأکید می ورزد که گونه ای از افراد بشر در حال از بین رفتن است.

- خوب.

و سعی کرد تا اثر کلماتش را حس بزند:

- شاید دو جتلمن هست.

دیگری مورخ مکزیکی پیری است. یکی از دوستان او است که نامش آشنا نبود. در مورد او چند لطیفه تعریف کرد که منعکس کننده قدرت حیاتی جسمی و زنده دلی روحی او بود. در این قسمت صحبتمان کاستاندا گفت چگونه نامه هایی را که به دست او می رسد انتخاب می کند. به سوی من برگشت و گفت: باید برایتان بگویم که با نامه شما چه کردم؟

گفت که نامه ها را مرد جوانی که دوست اوست دریافت می کند و در کیسه ای نگاه می دارد تا او به لوس آنجلس بیاید. به محض آنکه به لوس آنجلس می رسد همواره یک کار را می کند. تمام نامه ها در یک کارتون بزرگ می ریزد، - «مثل جعبه اسباب بازی» - بعد فقط یک نامه را بیرون می کشد. این نامه را می خواند و جواب می دهد. بدیهی است که هیچگاه پاسخ کتبی نیست. کاستاندا اثری بر جای نمی گذارد. توضیح داد:

- نامه ای را که بیرون کشیدم اولین نامه ای بود که شما به من نوشتید. بعد به دنبال دومی گشتم. نمی توانید مجسم کنید که چه مشکلاتی برای یافتن شماره تلفن شما داشتم. وقتی فکر کردم که دیگر شانس در این مورد ندارم از طریق دانشگاه شماره تلفن را به دست آوردم. واقعاً فکر می کردم که نمی توانم با شما صحبت کنم.
- وقتی دریافتم که چه زحمتهایی را برای ملاقات با من متحمل شده است بسیار شگفت زده شدم. به نظر می رسید به محض آنکه نامه ام به دستش رسیده مجبور شده تا تمام امکانات را بیازماید. در جهان جادویی او برای نشانه ها ارزش زیادی قایل اند. بعد بی مقدمه گفت:
- اینجا در لوس آنجلس دوستی دارم که خیلی برایم می نویسد. هر بار که بیایم تمام نامه هایش را می خوانم. یکی پس از دیگری، گویی که خاطرات روزانه ای در مقابل خود دارم. یکبار در میان نامه های او به نامه ای برخوردم که بدون هیچ فکری آنرا باز کردم. هر چند فوراً دریافتم که نامه دوستم نیست، ولی آن را خواندم. این امر که آن نامه در میان نامه های دوستم بود برایم نشانه ای به شمار می رفت.
- این نامه موجب شد با دو نفر آشنا شود که تجربه ای بس جاذب را برایش بازگو کردند: شب بود و باید آن دو به بزرگراه «سان برناردینو» می رفتند. می دانستند که برای رسیدن به آنجا باید تا آخر خیابانی را که در آن بودند برانند بعد به سمت چپ بپیچند و به رانندگی ادامه دهند تا به جاده برسند. همین کار را هم کردند ولی بعد از بیست دقیقه متوجه شدند که در محلی کاملاً بیگانه هستند. اینجا بزرگراه سان برناردینو نبود. تصمیم گرفتند پیاده شوند و ببینند که در کجا هستند ولی هیچکس به آنان کمکی نکرد. در یکی از خانه ها را زدند، ولی با داد و فریاد آنان را راندند. کاستاندا برایشان نقل کرد که هر دو دوست راهی را که رفته بودند بازگشتند تا به پمپ بنزین رسیدند و راهنمایی خواستند. به آنها چیزی را گفتند که خودشان هم می دانستند: باید دوباره همان راه را باز گردند و بی هیچ مشکلی به جاده برسند.
- کاستاندا با آنها ملاقات کرد. به نظر می رسید که این امر در واقع فقط برای یکی از آنها جاذب است و می خواهد این راز را دریابد. توضیح داد:
- در روی زمین ناحیه هایی وجود دارد، مکانهایی کاملاً مشخص یا روزنه هایی که از میان آنها به چیزی دیگر گام می نهمیم. او ساکت شد و آمادگی خود را برای آنکه ما را به آنجا ببرد اعلام کرد:
- در همین نزدیکی و در لوس آنجلس است... اگر بخواهید شما را به آنجا می برم. زمین موجودی زنده است. این مکانها ورودگاههایی هستند که زمین توسط آنها به نوبت قدرت و انرژی از کیهان کسب می کند. سالک باید این انرژی را در خود ذخیره کند. شاید وقتی کاملاً بی عیب و نقص شوم بتوانم به نزدیکی عقاب دست یابم. لا اقل همین!
- به ما پیشنهاد کرد:
- هر هجده روز یکبار موجی از انرژی بر زمین می افتد. از دوازدهم مرداد هجده روز بشمارید، می توانید این امر را در یابید. این موج انرژی می تواند قوی یا ضعیف باشد. وقتی زمین موجهای بزرگ انرژی را دریافت کند در هر جا که باشیم همواره به ما می رسد. زمین در مقایسه با عظمت این قدرت، کوچک است و انرژی به همه جا می رسد.
- ما هنوز با یکدیگر صحبت می کردیم که مستخدمی سر میز آمد با لحنی خشن پرسید که مایلیم چیز دیگری سفارش دهیم. چون هیچکس دسر و قهوه نمی خواست چاره ای جز رفتن برایمان نماند. هنوز مستخدمه از میز دور نشده بود که کاستاندا گفت:
- به نظر می رسد که می خواهند ما را بیرون بیندازند.
- بله، ما را بیرون می اندازند و شاید نیز این کار بدون دلیل نیست. دیر وقت بود... با حیرت متوجه شدیم که چقدر دیر شده است. برخاستیم و به خیابان رفتیم.

شب بود و خیابان و مردم مثل مواقع جشن به نظر می رسیدند. در پشت ما هنرپیشه ای در لباس فراک و کلاه سیلندر مسخرگی می کرد. با لبخند به همه نگرستیم، در حالی که چشمانمان به دنبال بشقابهایی بود که در چنین جشنهایی دست به دست می گردند. در سمت راست ما و در زیر سقف پیش آمده تئاتری قدیمی کسی بر صحنه ای کوچک ترتیب نمایشی دیگر را می داد. فکر کردم گربه ای را می بینم که آماده نمایش دادن است. قبلاً شخصی که همچون خرسی لباس پوشیده بود سعی داشت با مردی دمساز شود که چند آلت موسیقی را همزمان می نواخت. کسی گفت:

- همواره به این امر ربط دارد که چیزی جدید و عجیب و غریب به فکرمان برسد.

در حالی که ما به محوطه دانشگاه باز می گشتیم، کاستاندا از سفری که می خواست به آرژانتین بکند حرف می زد:

- در آنجا گروهی تشکیل می شود. برایم خیلی مهم است که به آرژانتین بازگردم، نمی دانم چه موقع می توانم به آنجا بروم ولی حتماً این کار را خواهم کرد. هنوز در اینجا کارهایی را دارم که باید به انجام رسانم. در مرداد ماه سه سال است که وظایفی را انجام می دهم و امکان دارد بتوانم به سفر روم.

در این شب کاستاندا درباره بوئنوس آیرس خیلی صحبت کرد. از خیابانهایش، از محلات آن و از کلوپ های ورزشی آنجا. او با دلتنگی از خیابان فلوریندا با مغازه های شیک و جمعیتی که در آنجا بود یاد می کرد و خاطرات دقیقی از خیابان سینماها داشت. بعد از قدری تفکر گفت خیابان «لاوایه».

کاستاندا کودکی خود را در بوئنوس آیرس سپری کرده بود. به نظر می رسید که او در کالجی در مرکز شهر بوده است. از این زمان خاطرات غم انگیزی داشت که می شد به او گفت که عرضش بیش از طول آن است. کلماتی که وقتی آدم کودک است بسیار دردناک هست. من همواره به این آرژانتینی های بلند قد که خوب و شیک به نظر می رسیدند غبطه می خوردم. ادامه داد:

- می دانید که آدم در بوئنوس آیرس باید عضو یک کلوپ ورزشی باشد. من عضو «چاکاریتا» نزدیک رود «پلاته» بودم. مسخره است، نیست؟ چاکاریتا، یکی از آخرین کلوپهاست.

آن زمان واقعاً چاکاریتا آخرین کلوپ ورزشی بود. دیدن این امر که چگونه او خود را با چیزهای از دست رفته، با آنهایی که کاملاً در پایین اند، مقایسه می کرد تکان دهنده بود. سپس گفت:

- یقیناً لاگوردا با من می آید. او سفر را دوست دارد. دلش می خواهد «پاریسی parici» را ببیند. حالا لاگوردا از «گوچی» خرید می کند. خیلی شیک است و دلش می خواهد به پاریس سفر کند. من همیشه می گویم: «لاگوردا، چرا به پاریس؟» در آنجا چیزی نیست. ولی او تصورات خود را درباره آنجا دارد، درباره شهر نورها، می دانید که...

او در این شب خیلی از لاگوردا نام برد. کاستاندا او را شخصیتی خارق العاده به ما معرفی کرد. بی شک برای او احترام زیادی قایل بود و وی را می ستود. مفهوم این اطلاعات که درباره او به ما داد چه بود؟ فکر می کنم کاستاندا می خواست با این توضیحات و همچنین با آنچه درباره خواب و خوراک تولتکها گفت مانع شود تا ما تصویری سخت و خشک از آنان بسازیم. کاری که آنان کامل می کنند بسیار جدی و زندگی آنها نیز بسیار سخت است، ولی آنها خشک نیستند و نمی گذارند که از سوی هنجارهای سنتی جامعه تحت فشار قرار گیرند. مهم است که خود را از قید آنها رها کنند و چیز دیگری را جانشین آن نسازند. کاستاندا به ما گفت که بجز مکزیکی سفر چندانی به کشورهای آمریکای لاتین نکرده است. او گفت:

- من مدتی پیش برای اولین بار در ونزوئلا بودم و همان طور که گفتم باید بزودی به آرژانتین بروم. در آنجا گروهی به هم می پیوندند. آن وقت می توانم بروم. خوب... حقیقت این است که نمی دانم می خواهم بروم یا نه. کیست که هیچ پیوندی ندارد؟ کلمات آخر را با لبخندی بیان کرد. به دلایلی نیز چند بار به اروپا سفر کرده است. این سفرها در ارتباط با کتابهایش بوده:

- در سال ۱۹۷۳ دون خوان مرا به ایتالیا فرستاد. وظیفه ام این بود که به رم بروم و پاپ را ملاقات کنم. دون خوان نخواست تا او را خصوصی ملاقات کنم، بلکه در یکی از آن دیدارهای گروهی وی را ببینم. تنها کاری که باید می کردم این بود که دست برترین کشیش را ببوسم.

کاستاندا هر کاری را که دون خوان می خواست انجام داد. به ایتالیا پرواز کرد و به رم رفت و تقاضای ملاقات کرد.

- از این دیدارهای رسمی روز چهارشنبه بود که پس از آن پاپ جشن یکی از مراسم مذهبی عمومی را در میدان پیتر برگزار می کند. اجازه باریافتن به من اعطا شد، ولی نتوانستم بروم. حتی تا دم در هم نرسیدم.

در این بعد از ظهر بارها کاستاندا از خانواده و از نوع تربیت لیبرال خود حرف زد. در دومین حلقه قدرت نیز کاستاندا به این میراث خود اشاره می کند. دون خوان که به نظر می رسد تمام پیشداوریهها و مبارزات او را علیه کلیسای کاتولیک نمی پذیرد، به او می گوید:

«تمام وقت و انرژی ما صرف غلبه بر حماقتمان می شود. این تنها چیزی است که به حساب می آید. بقیه اهمیتی ندارد. هیچیک از حرفهایی که پدر و پدر بزرگ درباره کلیسا می گفتند آنها را خوشبخت نکرد. برعکس اگر تو سالک کاملی شوی، این به تو زندگی، جوانی و قدرت می دهد. بنابراین برایت بهتر است که عاقلانه انتخاب کنی.» ص ۲۵۱

کاستاندا درباره این مضمونها هیچ نظریه ای را مطرح نمی کند. از نقطه نظر روحانی گرایی - روحانی ستیزی فقط می خواست با مثال تجربیاتش را به ما آموزش دهد. یعنی او به ما فهماند که شکستن ویژگیهایی که در جوانی ساخته شده بسیار سخت است. من چون به وظیفه ای فکر می کردم که دون خوان به او واگذار کرده بود پرسیدم:

- باید دوباره به ایتالیا باز گردید؟

- نه، دیگر لزومی ندارد. از آن موقع مدت زیادی گذشته است.

کاستاندا در مورد اروپا نظریات قاطعی دارد. مدعی بود:

- در آنجا هیچ چیزی وجود ندارد. کار اروپا ساخته است. همه چیز مرده است. حتی این امر در چشم اندازهها دیده می شود. آلپ با کلرادو قابل قیاس نیست! اروپا فاقد نیرویی است که آمریکا زیادی هم دارد. بویژه در مورد ایتالیا بتندی قضاوت کرد.

- چشم اندازهها مینیاتور است. همه چیز در آنجا زیبا منظم شده و متمدنانه است: تلی در اینجا و خانه کوچکی در آنجا. قدرتی نیست! در ایتالیا آدم یا کمونیست است و یا کاتولیک. چیز دیگری وجود ندارد.

از کلماتش دریافتیم که در اروپا فقط ایدئولوژیهای کهنه و انشعاب از اعصار دیگر وجود دارد. بعکس کاستاندا در سطحی کاملاً متفاوت از سطح سیاست یا مذهب حرکت می کند. در جهان او دیدگاههای سنتی و داوریهایی جایی ندارد.

## بدرود

چیزی نمانده بود به محوطه دانشگاه گام نهمیم که کاستاندا به سویم برگشت بازو و دستهایم را گرفت و گفت:

- خانم نمی دانید چقدر ممنونم از اینکه مرا با دوستان خود آشنا کردید.

او با تأکید بسیار صحبت می کرد و کلماتش مرا به هیجان می آورد. باید بگویم که او از من به خاطر اینکه واسطه ای، پلی بین او و دوستانم بوده ام تشکر کرد.

وقتی به پارکینگ رسیدیم، دوستانه از یکدیگر خداحافظی کردیم و جدا شدیم. کاستاندا تا گوشه ای رفت و در میان بوته های بلند خیابان ناپدید شد. ساعت حدود یازده شب بود. ما سوار اتومبیل شدیم و بازگشتیم. دو ساعتی که در راه بودیم بسرعت گذشت.

ما چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودیم و زمان چنان کوتاه بود که گویی نمی شد همه چیزهایی را که این دیدار در ما بیدار کرده بود به یکدیگر بگوییم.

کاستاندا در این عصر و شب دقت بسیار کرد تا بین آنچه خود تجربه کرده و قادر به تجربه بود و آنچه دیگران می گویند و انجام می دهند تفاوت گذارد. به ما گفته بود که او هفده سال از عمر خود را با آموزش به سر برده است در خلال این مدت چیزهایی بود که او خود می توانست تجربه و آزمایش کند، و چیزهایی که در حال آموختن است و چیزهایی که هنوز در زندگی او داخل نشده. برای مثال می توانست طرز خوابیدن و خوردن تولتکی را خودش تجربه کند. همچنین در هنر رؤیا دیدن نیز وارد شده است، هرچند که هنوز به کمک لاگوردا نیاز دارد. عطف به پدیده های دیگر ظاهراً می خواست چیز زیادی نگوید و بیش از یکبار مجبور شد اقرار کند که چیزهایی وجود دارد که او نمی فهمد. حتی بیشتر، چیزهای زیادی هست که فکر می کند هرگز موفق به فهمیدن آنها نمی شود. با این حال به دون خوان و آموزش وی وفادار است. او به چیزهایی وفادار است که نمی فهمد و نمی تواند وصف کند. همواره دون خوان به او ثابت کرده که حق با تولتکهاست و به همین علت وفادار است که تا پایان حق با آنان خواهد بود.

خاطرات این عصر و شب همچون تصویری روشن برایم باقی مانده که هیئت جاذب کاستاندا تمامی فضای آن را در بر می گیرد. تمام مناظر خیالی و معجزه کتابهایش - همان گونه که اکتاویوپاس می گوید - که اغلب در آن تردید کرده و با بی علافگی خاصی به منزله تظاهر غیر ضروری پدیده ها به آن توجه کرده ام، پس از رویارویی با کاستاندا کاملاً برایم یقین کردنی و امکان پذیر شده اند.

حقیقت اساسی ادعاهایش در آن سوی ساختگی بودن اعمالی که او نقل می کند کشف می شود. در پایان آنکه چه چیزی سخت تر از این است که تمام روز همچون خوزه کوردوبا با چشمانی پر دود همبرگر سرخ کنیم؟



Reiki.parsiblog.com  
t\_anahata@yahoo.com

